

رادیکالیسم عشق و جنسیت







النور مارکس، رزا لوکزامبورگ، اما گلدمن، هانا آرنت

هایده مغیثی

RONAK PUBLICATION

رادیکالیسم، عشق و جنسیت

النور مارکس، رُزا لوکزامبورگ، اِما گُلدمن، هانا آرنت

رادیکالیسم، عشق و جنسیت

النور مارکس، رُزا لوکزامبورگ، اِما گُلدمن، هانا آرنت

هایده مغیثی

انتشارات روناک
www.roonak.eu
info@roonak.eu

رادیکالیسم، عشق و جنسیت
هایده مغیثی
ناشر: انتشارات روناک
نوبت و سال چاپ: اول ـ ۲۰۲۲
طرح جلد و صفحه‌آرایی: فرزاد صیفی‌کاران
ISBN: 978-1-6780-0054-7

تمام حقوق مادی و معنوی اثر محفوظ است و هرگونه کپی‌برداری بدون داشتن اجازه رسمی از ناشر ممنوع است.

فهرست:

مقدمه ۷
بخش اول: النور مارکس، سوسیالیست غیور و پرشور ۱۳
بخش دوم: رزا لوکزامبورگ، از بهترین مغزهای آلمان ۵۱
بخش سوم: اما گلدمن، خطرناک‌ترین زن آمریکا ۸۳
بخش چهارم: هانا آرنت، قضاوت‌گر زمانه خود ۱۱۹
سخن آخر ۱۵۳

مقدمه

نوشته‌ی حاضر، متشکل از چهار بخش، مروری است کوتاه بر زندگی چند زن پرآوازه در جنبش‌های ترقی‌خواهانه‌ی قرن گذشته‌ی اروپا (و امریکا)، با دیدگاه‌های مختلف، دو سوسیالیست، یک آنارشیست و یک فیلسوف سیاسی، که به الگو یا اسطوره درعرصه‌ی اندیشه و کنش سیاسی تبدیل شده‌اند. هدف بررسی، دست‌یابی به درکی بیشتر و همه‌جانبه‌تراز تجربه‌ی زندگیِ آنان، دربسترتاریخی-اجتماعی‌ای است که افکار و اندیشه‌ها، اتحادها و گسست‌ها، داوری‌ها و تصمیمات سیاسی، و انتخاب‌های آنان در دوستی وعشق را شکل بخشید. تفاوت نوشته‌ی حاضر با انبوه کتاب‌ها و مقالات و پژوهش‌هایی که درباره‌ی این چهره‌های برجسته نوشته شده، روشنی افکندن بر آن جنبه از زندگیِ آن‌ها است که به عواطف، امیال و رفتارهای آن‌ها در روابط خصوصی و عاطفی می‌پردازد.

می‌توان ادعا کرد که این جنبه از زندگی اسطوره‌ها به چند دلیل تا حدود زیادی در ادبیات سیاسی فارسی در سایه مانده است. اولین دلیل

وجـود تابوهـای فرهنگـی آغـشته بـه مـذهب در ایـران (ماننـد سـایر فرهنگ‌های خاورمیانه) است که کندوکاو در زندگی مشاهیر، به‌خـصوص زنانِ روشنفکر و پرآوازه در عرصه‌ی سیاسی، ادبـی و اجتمـاعی را اصـولاً مجاز نمی‌شمارد. دوم، حفاظت از حریم سیاسی و اخلاقی زنان مترقـی و سوسیالیست است، که دشمنان از لجن‌مال کردن آن‌هـا انبـساط خـاطر ویژه‌ای می‌برند. شاید هم بررسی کـنش‌هـا، واکـنش‌هـا و گـزینش‌هـای فردی و اخلاقیِ اسـطوره‌هـا اساسـاً بـی‌ارتبـاط بـا دسـتاوردهای فکـری وسیاسی آن‌ها پنداشته می‌شود. اما مطالعـه‌ی حاضـر از ایـن بـاور آغـاز می‌کند که ویژگی‌های شخصیتی و عاطفی، خلقیات و تمایلات، ترس‌ها، دلاوری‌ها، رنج‌ها، شادی‌ها، وعلاقه‌های خاص زنـان و مردانـی کـه مـورد احترام و تحسین ما هستند، بخشی از موجودیت دیالکتیکی آنهـا اسـت. این کلیتِ به‌هم‌پیوسته را نمی‌تـوان بـه اجـزاء مجـزا تقـسیم کـرد، و در قالب‌های دل‌خواه با برچسب‌های ذهنی جـای داد، تـا هرجزئـی از آن را بر حسب ضرورت به جمعی معین ارائه داد.

تلاشِ بررسی حاضر جست‌وجوی پاسخ به پرسشی بـوده کـه پـس از آشنایی با نظریات و مبارزات این زنان نیرومند و پرآوازه پیوسته در ذهن داشته‌ام (و احتمال می‌دهم که در این تمایل تنها نبوده و نباشـم). مـثلاً این که هم‌ترازی این زنان با مـردان در اندیـشه‌ورزی و تعهـد انقلابـی و ایده‌ئولوژیک، چگونه در کنش‌ها و واکنش‌های آنان در زندگی روزمـره، و در تعامل آنان بـا همفکـران، همکـاران و رفقـای مردشـان -- و برخـورد مردان به آنان -- انعکاس می‌یافته است؟ رنج‌ها و شادی‌هـای آنـان چـه بوده؟ آیا خواسته‌هـا و تمـایلات فـردی، عـاطفی و اساسـاً زنـانگیِ آنـان درعرصه‌ی عملِ اجتماعی و سیاسـی بـه تجربـه‌ی متفـاوتی بـرای آنـان انجامیده؟ آیا زنان دارای حساسیت‌ها و آسیب‌پذیری عاطفی بیشتری به

نسبت مردان (حداقل در این نمونه‌ها) بوده‌اند، یا تنها در ابِراز یا نشان دادن احساسات خود راحت‌تر بوده‌اند؟ ارائه‌ی تصویر روشن‌تری از تجربه‌ی زندگی این زنان در تمامیت خود، می‌تواند یادآور واقعیت مهم دیگری نیز باشد. این که کسانی که قدم در راه مبارزه برای تحول سیاسی و فرهنگی جوامع خود گذاشته یا می‌گذارند، از مسائل روانی و عاطفیِ انسانی بری نبوده و نیستند؛ چهره‌های برجسته و پرآوازه، از بافت فراانسانی ساخته نشده‌اند و افکار و کنش‌های اجتماعی-سیاسی آنها از شرایط و متغیرهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگیِ زمانه‌شان و نیز روابط و ارزش‌های حاکم در خانواده تأثیر پذیرفته است.

امید این است که مطلب برای چند گروه ازخوانندگان جالب باشد؛ هم کسانی که منحصراً آثار تئوریک و سیاسی و فلسفی این زنان پرآوازه یا مطالبی را درباره‌ی آنان خوانده‌اند؛ هم نسل جوانی که شاید تنها با نام این زنان مشهورآشنا هستند؛ هم کسانی که نقش تفاوت جنسیتی را درتجربه‌ی تکرارشونده‌ی زنان نمی‌بینند، یا انکار می‌کنند یا به تصادف، ویژگی شخصیتی یا بخت فردی نسبت می‌دهند؛ و نیز دیگرانی که نسبت به «نابینایی جنسیتی»[1] مزمن و گسترده، حساسیت ویژه دارند. واقعیت این است که این بیماری فرهنگی و اجتماعی حتی در میان بسیاری از کسانی که در راهِ بنای ایجاد جهانی نو، عاری از بی‌عدالتی، استثمار و ستم انسان بر انسان تلاش می‌کنند، وجود داشته و دارد. تجربیات و مشاهدات سالیان طولانی همکاری و دوستی با فعالان و مبارزان سیاسی و اجتماعی از خانواده‌ی چپ و غیر آن، و مشاهده‌ی تناقضِ رفتاری آنان، یعنی توجه و تمرکزپیگیرانه برفعالیت‌ها و مبارزات

---

[1]- Gender blindness

در عرصه‌ی عمومی و سیاسی، و بی‌توجهی عامدانه به سایر عرصه‌های زندگی، و انکار یا بها ندادن به نیازهای عاطفی واحساسی انسانی، انگیزه‌ی من در انجام این بررسی بوده است. بی‌تردید، تغییر اولویت‌های فردی و رنگ باختن توجه به پدیده‌های احساسی و زندگی خصوصی، عشقی و جنسی، در شرایط اوج‌گیریِ مبارزات سیاسی و خصمانه‌تر شدنِ رویارویی‌ها، خارج از انتظار نیست. نکته اما انکار مصرانه و لجوجانه‌ی نیازهای انسانی و احساسی، به‌عنوان جزئی ازموجودیت انسانی است که سرکوب و تبدیل آن به یک ارزش سیاسی و مبارزاتی، منطقاً نمی‌تواند در رفتارها، تصمیمات و انتخاب‌های سیاسی افراد بی‌تأثیر باشد.

زندگی خصوصی این چهار زنِ برجسته‌ی تاریخ نشان می‌دهد که حضور و مبارزه در عرصه‌ی عمومی و سیاسی مستلزم انکار یا مقاومت در برابر عشق، ملاطفت، ترحم و زیبایی نیست. توجه به این حقیقت به‌خصوص برای کسانی که در راه ساختن دنیایی بهتر، انسانی‌تر و سازگارتر با نیازهای بشری تلاش می‌کنند حتی بیشتر اهمیت دارد. با این حال، نیت این بررسی تعمیم تئوریکِ فراتاریخی و فرازمانی، درباره‌ی اهمیت عاملِ جنسیت در تجربه‌ی زنان، بی‌توجه به سایرعوامل و شرایط، نیست. تجارب افراد پیوسته در زمینه و شرایط خانوادگی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی که در آن زندگی کرده و می‌کنند، شکل می‌گیرد. اما در زندگیِ چهار زن برجسته‌ی مورد بررسی، و درتفاوت احساس و رفتار آنان با مردان زندگی‌شان، نوعی روند تکرارشونده وجود دارد که در مورد اهمیت عامل جنسیت در این تجارب توجه‌دهنده است.

بخش اول: النور مارکس
«سوسیالیست غیور و پرشور»

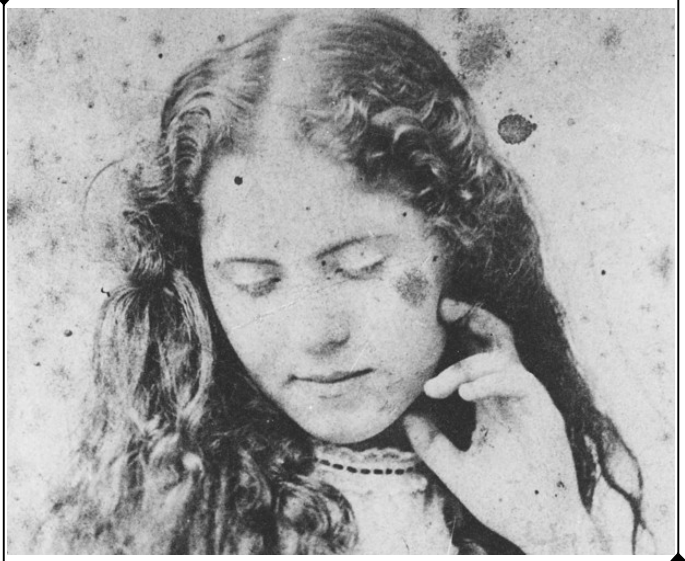

النور مارکس در هجده سالگی – سال ۱۸۷۳

النور مارکس:

«سوسیالیستی غیور و پر شور»

النورششمین فرزند و جوان‌ترین دخترِ کارل مارکس و بارونس جنی وستفالن[۲] در ۱۶ ژانویه‌ی ۱۸۵۵ در یک روز سرد و گرفته‌ی برفی در آپارتمان دو اتاقه‌ی خانواده‌ی مارکس در لندن به دنیا آمد. در این فضای تنگ، شش تن اعضای خانواده، به‌اضافه‌ی هلن دموت زن جوانی که مادر جنی پس از تولد اولین دختر خانواده (که او را نیز جنی نام گذاری کرده بودند، و «جنی چن» خطاب می‌کردند)، برای کمک به او از آلمان فرستاده بود زندگی می‌کردند. هلن در حقیقت دوست و همدم خانواده و اداره‌کننده‌ی زندگی آنان بود. النور تنها فرزند مارکس و جنی بود که در انگلستان به دنیا آمد و در کودکی به کام مرگ نرفت، در همان کشور پرورش یافت، به کار مشغول شد، در جنبش کارگری و سوسیالیستی فعال بود و درهمین کشور پایان زندگی‌اش رقم خورد.

۲- Jenny Westphalen

تولد النور اما در شرایطی که خانواده با فقر و بیماری دست به گریبان بود، یک دختر و یک پسر را بر اثر بیماری ناشی از فقر و سوءتغذیه از دست داده، و پسر هشت‌ساله‌ی محبوب خانواده نیز بیمار و درحال مرگ بود، جای شادی چندانی نداشت. به‌خصوص که نوزاد دختر بود. مارکس در اعلام خبر تولد النور به انگلس نوشت «باز اگر پسر بود یک چیزی.»[۳] اما النور که در ابتدا ضعیف بود و دائماً گریه می‌کرد، به‌زودی خودش را در دل پدر و مادر و خواهران‌اش، جنی و لورا که با او بیش از ده سال فاصله‌ی سنی داشتند به‌اصطلاح جا کرد و مثل دیگر افراد خانواده که به نام دیگری نامیده می‌شدند، ملقب به «تَسی»[۴] شد.

النور به اندازه‌ی خواهران‌اش فقر و گرسنگی و تحقیری را که خانواده‌ی مارکس در تبعید در انگلستان با آن مواجه بود، تجربه نکرد؛ فقرِ شدیدی که به‌رغم کمک‌های مالیِ انگلس، و گرو گذاشتن لباس‌ها و هرچه که امکان داشت، مدام دامن‌گیرِ خانواده بود، تا جایی که جسدِ کوچک کودکان مرده‌شان روزها در تابوتی محقر، در گوشه‌ی اتاق منتظر تدفین می‌ماند.[۵] دو سال پس از تولد النور، مارکس به کمک ارثیه‌ی مختصری که پس از مرگ عموی اشرافی‌اش به او رسید توانست بدهی‌هایش را بپردازد و اموال خانواده را از رهن در آورد. درگذشت مادرِ جنی، همسرش، و پولی که به او رسید امکان داد که خانواده به خانه‌ی

---

[۳]- مجموعه اثار، ص. ۵۰۲:

Yvonne Kapp,*Eleanor Marx*, Volume One and Two, New York: Pantheon Books, 1972, p. 21 and Mary Gabriel, *Love and Capital: Karl and Jenny Marx and the Birth of a Revolution*, New York, Boston and London, 2011, p. 242.

[۴]- Tussy

[۵]- Mary Gabriel, p. 7.

بهتری، که به قول جنی در مقایسه با مکان قبلی قصری بود، نقل‌مکان کند. النور و خوش‌زبانی‌اش در کودکی دل‌خوشیِ مارکس بود که در آن زمان از مرگ زودهنگام پسرش سخت افسرده بود. «مارکس او را روی شانه‌هایش به پارک می‌بُرد و وسط موهای‌اش گل می‌گذاشت.»[۶] با این حال، آن طور که مورخان مختلف طرح می‌کنند، النور از همان نوجوانی تحت فشارهای روانی مختلفی قرار داشت که، همان‌طور که اشاره خواهد شد، زندگی غم‌انگیز و ناخشنودش را رقم زد.

هدف زندگی مارکس مبارزه در راه انقلاب برای تغییر جهان، از طریق تبیین عملکرد سرمایه، و خلق زیربنای تئوریک برای مبارزه در جهت بنای جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی نوین بود. این هدف تعیین‌کننده‌ی زندگی همه‌ی افراد خانواده شده بود. بسیاری از بیانیه‌ها، برنامه‌ها و مقالات مارکس پشت تنها میز اتاق نوشته می‌شد، که در عین حال پر از خِرت‌وپِرت‌های خیاطی، اسباب‌بازی بچه‌ها، و فنجان‌های لب‌پریده بود. در حالی که بچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و مسائل روزمره‌ی خانه در جریان بود، خواندن و نوشتن ادامه داشت. خانه‌ی محقر مارکس در عین حال محل ملاقات، برنامه‌ریزی و مشاوره‌ی انقلابیون و پناهندگان رادیکالی بود که از آلمان و بعداً فرانسه و سایر کشورهای اروپایی به لندن فرار کرده بودند. به این ترتیب سال‌های کودکی النور همراه بود با بسیاری از بارزترین رویدادهای زندگی و تألیف آثار مارکس؛ از آن جمله بود تشکیل انجمن بین‌المللی کارگران[۷] (بین‌الملل اول)، و سخنرانی مهم او در شورای بین‌الملل، که نسل‌های بعد به‌عنوان «ارزش، بها و سود» می‌شناسند. (این دستنوشته‌ی اقتصادی با مقدمه‌ای از ادوارد

۶- Tsuzuki, p. 11

۷- International Working Men's Association

اِولینگ، شوهر النور به صورت کتابی منتشر شد که النـور آن را ویـرایش کرده بود.) مقالات مارکس درباره‌ی جنگ کریمه، قیام در هنـد، و جلـد اول کاپیتال نیز هم‌زمان با همین دورانِ زندگی النور نوشته شده است.

بی‌تردید خانواده‌ی مارکس در راه تحقق آرمان او رنج بـسیار بردنـد. همسرش جنی که به یک خانواده‌ی اشرافی تعلق داشت، برکنار از انـدوهِ مرگِ چهار فرزندش بر اثـر فقـر و گرسـنگی، تحـت فـشارهای روانـی و وحشت از بی‌پولی و عقب‌افتادن کرایه‌ی خانه، پیوسته بیمار بود؛ و متأثر از این که سه دخترش محروم از یک زنـدگی معمـولی و آبرومندانـه، در مسکنی بسیار محقر، و با اسباب و اثاثیه‌ی شکـسته، بـه‌سـر مـی‌بردنـد. دشواری‌های سال‌های نخستین اقامـت در لنـدن گـاه بـه جنجـال‌هـای خانوادگی که مارکس گاه‌وبیگـاه از آن‌هـا بـه انگلـس شـکایت مـی‌کـرد می‌انجامید: مارکس در نامه‌ای به انگلس می‌نویـسد، «در خانـه همیـشه نوعی حالت محاصره برقرار است: شب پشت شب مواجه بـا سـیل اشـک هستم که مرا عصبی و خشمگین می‌کند و تبعا کارم جلو نمی‌رود. بـرای زنم متأسفم. حق با اوست، همـه‌ی گرفتـاری‌هـا روی دوش او اسـت»، و اضافه می‌کند که به‌عنوان کسی که طبعاً آدم بی‌حوصله‌ای اسـت گـاهی خونسردی‌اش را از دست می‌دهد.[۸] بـا ایـن حـال جنـی، زنـی بـود کـه، به‌گفته‌ی انگلس «با ذکاوت نقادانـه، هوشـیاری سیاسـی، شـور و انـرژی بسیار... و توصیه‌های عاقلانه و جسورانه»،[۹] و با ایمان به نبوغ مـارکس و اهدافِ انقلاب، نه‌تنها با شکیبایی این همـه سـختی را پـذیرا بـود، بلکـه کمک‌های عملی بسیاری در رونویسی نوشته‌های مارکس ارائه می‌کرد.

۸- Gabrie, p. 213.

۹- سخنان انگلس در مراسم تدفین جنی مارکس، ۲ دسامبر ۱۸۸۱ ,Mary Gabriel (pp. 490-91.).

با این همه، جنی و مارکس به آموزش فرزندان‌شان، به‌خصوص دو دختر بزرگ‌تر توجه خاصی داشتند. دخترها به کلاس‌های زبان فرانسه و ایتالیایی می‌رفتند و درس پیانو می‌گرفتند. مارکس پدرِ خوش‌رو و شوخی بود. با دخترها بازی می‌کرد، برای آنها کتاب می‌خواند و با آنها شطرنج بازی می‌کرد. بچه‌ها از کودکی با هومر، سروانتس، وشکسپیر -- که آثار این آخری برای خانواده اهمیت انجیل را داشت و مارکس هر شب برای سه دخترش می‌خواند -- آشنا شدند. در نامه‌ای که از کودکی النور به‌جا مانده، نوشته است «شطرنج من خیلی خوب شده تقریبا همیشه می‌بَرم و پاپا خیلی دلخور می‌شود.»

از اواسط سال ۱۸۶۰ با بهتر شدن امکانات خانواده، به کمک میراث مختصری که از مادر مارکس و نیز از «ویلهلم وولف»، دوست او و از پایه‌گذارانِ اتحادیه‌ی کمونیستی رسید، مارکس توانست کارِ نوشتن جلد اول *سرمایه* را به پایان رساند و انرژی بیشتری صرف امور بین‌الملل کند. در ضمن با بزرگ‌تر شدن دخترها، سر و وضع آنها و تأمین سطح قابل‌قبول زندگی برای آنها مورد توجه بیشتر او و جنی قرار گرفت. او در نامه‌ای به انگلس نوشت این «تنها راهی است که به آنها امکان می‌دهد بتوانند وارد پیوندها و روابطی شوند که آینده‌شان را تأمین کند»[۱۰]

پرورش در فضای انقلابی

النور در فضای انقلابی خانه‌ی مارکس و مباحثه و مجادله‌ی فعالان سوسیالیست و رهبران جنبش سیاسی آن دوران پرورش یافت. به سه

۱۰- نامه به انگلس، نقل در کتاب Chushichi Tsuzuki, The Life of Eleanor Marx 1855-1898, Oxford: Clarendon Press, 1967, pp. 18-19.

زبان تسلط داشت؛ پیانو می‌نواخت؛ از همان کودکی با دوستان پدرش، از همه بیشتر با انگلس، مکاتبه می‌کرد؛ علاقه‌ی پرشوری به ملل تحت‌ستم داشت؛ گاریبالدی را که در سفر کوتاهی به انگلیس النور را مجذوب کرده بود، ستایش می‌کرد و در نامه به دایی‌اش نظر او را راجع به جنگ داخلی در آمریکا جویا می‌شد. ارتباط خانوادگی با همسر غیررسمی انگلس، «مِری برنز»[11] ایرلندی (که واسطه‌ی ارتباط انگلس با مراکز پرولتری در منچستر نیز بود) و پس از مرگ او خواهرش «لیزی»، که خانه‌ی انگلس را به محل رفت‌وآمد تندروهای ایرلندی تبدیل کرده بود، النور را به جنبش ایرلند علاقمند کرد. وقایع انقلابی اروپا، از آن‌جمله کمون پاریس، و مشاهده‌ی وحشی‌گریِ ارتشِ تحت کنترلِ ورسای علیه کموناردها، که النور در پاریس همراه خواهرش لورا، همسر پل لافارگ، شاهد آن بود، آگاهی و احساسات پرشور سیاسی او را تشدید کرد.

سفر به لاهه در ۱۸۷۲، محل آخرین کنفرانس بین‌الملل که تمام خانواده‌ی مارکس او را همراهی کردند، نیز احتمالاً مُهر خود را بر اندیشه و مواضع سیاسی آتی النور به‌جا گذاشت: قطعنامه‌ی کنفرانس، در ضرورت تشکیل حزب پرولتری متمایز از تمام احزاب غیر کارگری، اخراج باکونین از بین‌الملل، تصمیم به تغییرمحل شورای بین‌الملل از لندن به نیویورک؛ و سخنرانی مشهور مارکس که امکانِ گذار مسالمت‌آمیز در پاره‌ای کشورها ازجمله انگلستان و آمریکا را مطرح کرد،[12] همگی تبدیل به اصول راهنمای انترناسیونال سوسیالیست در دهه‌های بعدی شد و در شکل‌گیریِ نظرات النور هم تأثیرگذار بود. در

---

[11]- Mary Burns

[12]- Tsuzuki, p. 29.

فعالیت سیاسی بعدی النور، انترناسیونالیسم اهمیت حیاتی داشت و در مقاله‌ای دلیل تصمیم (مارکس) به انتقال شورای بین‌الملل از لندن به نیویورک را با این استدلال توجیه کرد که شورا کارآیی لازم را نداشت،[۱۳] کموناردهای پناهنده‌ی فرانسوی دائما درگیری داشتند، و رهبران اتحادیه‌های انگلیس نیز نگرش متفاوتی با مارکس داشته و یکی پس از دیگری شورا را ترک می‌کردند.

النور در سال‌های آغاز نوجوانی، پدر را در سفرهای‌اش به پاریس، آلمان و منچستر، محل زندگی انگلس، همراهی می‌کرد و در سال‌های آخر زندگیِ مارکس، به‌عنوان منشی او عمل می‌کرد و در مواردی، ازجمله درباره‌ی چند و چون ترجمه‌ی *سرمایه* نظر می‌داد. (کتاب در ۱۸۷۲ به روسی و فرانسه ترجمه شد، اما تا ۱۵ سال بعد به انگلیسی انتشار نیافت.) در این سال‌ها خانه‌ی مارکس محل رفت‌وآمد پناهندگان باقی‌مانده از کمون بود که آه در بساط نداشتند و مارکس و انگلس آنچه در توان داشتند برای جمع‌آوری کمک به آنها انجام می‌دادند. النور در این زمینه به لیبکنخت نوشت، «کاش کمی از میلیون‌هایی که اتهام دزدیدن آن را به آنها زدند در اختیار داشتند.» جنی چن و النور با دو تن از پناهندگان کمون، شارل لانگه و الیویه لیساگاره ارتباط عاطفی برقرار کردند[۱۴] و به‌زودی جنی چن و لانگه که دانشجوی پزشکی، فعال سوسیالیستِ هوادار پرودون و ویراستار یکی از نشریات رسمی کمون بود، نامزد شدند. البته ترجیحِ مادرشان این بود که آن‌ها همسری انگلیسی یا آلمانی، و نه فرانسوی داشته باشند تا دخترها کم‌تر در

۱۳- Tsuzuki نامه‌ی النور به لیبکنخت در , p. 31

۱۴- Charles Longuet and Olivier Lissagaray

معرض اضطراب‌ها و نگرانی‌های یک «همسر سیاسی» قرار گیرند؛ امری که خودش به‌خوبی با آن آشنا بود.

النور و لیساگاره

دلدادگی و نامزدی النور و لیساگاره با مخالفت جدی پدر و مادر، به‌خصوص مارکس، همراه بود که هیچ وقت نامزدی آن دو را نپذیرفت. لیساگاره ژورنالیست انقلابی فرانسوی اهل باسک، در دوران جنگ فرانسه و آلمان به‌عنوان کمیسر دفاع در جنوب غرب منصوب شده بود، و به‌زودی به آرمان کمون پیوسته و به عضویت گارد ملی درآمده بود، و روزنامه‌ی *تریبون خلق* را منتشر می‌کرد. او در تبعید لندن تحت نفوذ مارکس قرار گرفت، اما با هر نوع اعتقادِ مذهب‌گونه مخالف بود.

باید گفت با آن که مارکس پدری سنتی و دارای اخلاقیاتِ سخت‌گیرانه‌ی زمانه خود نبود اما توجه خاصی به خواستگاران دخترانش و شرایط اقتصادی آن‌ها داشت. مثلاً در نامه‌ای به پُل لافارگ که در دوران نامزدی‌اش با لورا در خانه‌ی مارکس زندگی می‌کرد، از رفتار زیاد صمیمی او انتقاد کرده بود: «به نظر من عشق واقعی با خودداری و فروتنی همراه است، نه با شور و حرارت کنترل‌نشده و خودمانی شدن نابه‌هنگام.» او اضافه کرده بود، «علاوه بر آن، پیش از نهایی‌شدن رابطه‌ات با لورا من خواهان توضیح روشن درباره‌ی شرایط اقتصادی تو هستم... میدانی که من همه‌ی زندگی‌ام را وقف مبارزه‌ی انقلابی کردم. پشیمان نیستم... اما تا جایی که در توانم باشد مانع از ازدواجی برای دخترم خواهم شد که مستلزم همان مصائبی باشد که زندگی مادرش را نابود کرد... تو به‌عنوان یک فردِ رئالیست طبعاً انتظار

نداری که من با آینده‌ی دخترم همچون یک فردِ ایده‌آلیست برخورد کنم.»[۱۵] در حقیقت، رفتار بعدی لافارگ ثابت کرد که این نگرانی مارکس درباره‌ی آینده دختران‌اش بی‌مورد نبود. لافارگ که سرانجام حرفه‌ی پزشکی را کنار گذاشت، به نوعی عکاسی ابداعی روی آورد، مرتب از انگلس تقاضای پول می‌کرد و اساسا مارکس نظرات اش را واجد ارزش نمی‌دانست. لانگه، شوهر دیگر دخترش جنی چن نیز مردی عصبی و بد اخلاق از آب درآمد که جنی چن را مجبور کرد علی‌رغم حملات آسم، داشتن بچه‌ی کوچک و شوهر سودایی‌مزاج، به کار تدریس ادامه دهد. مارکس از مواضع سیاسی لانگه نیز که او را پرودونیست می‌دانست و از این‌که او و رفقایش مخلوطی ازبحث‌ها و تحلیل‌های گوناگون را به‌عنوان مارکسیست ارائه می‌دادند برآشفته بود. در نفی این برخورد بود که هنگام کمک در نوشتن برنامه‌ی حزب کارگر فرانسه، در مقابل تندروی‌های لانگه و دیگر رهبران حزب، نوشت «یک چیز قطعی است، این که من مارکسیست نیستم.»[۱۶]

نگرانی مارکس از رابطه‌ی النور و لیساگاره نیز چندان بی‌مورد نبود. لیساگاره البته مردی پرشور، آتشین‌مزاج، با شجاعت فوق‌العاده، و با توانِ رهبری، اما فردگرا، نامنظم و اتوریته‌ستیز بود. اما ویژگی‌هایی که برای النور جذاب بود، سبب بی‌اعتمادی مارکس به لیساگاره بود. بعلاوه سنِ لیساگاره دوبرابر النور بود، و مارکس از رفت‌وآمد او به خانه‌اش دل‌خوشی چندانی نداشت. لیساگاره در ابتدای مهاجرت‌اش به لندن به سختی با پل لافارگ درگیر شده بود و همین مسئله سبب شده بود

---

[۱۵]- Fritz J. Raddatz, 1978, *Karl Marx: A Political Biography*, Little Brown and Co. pp. 126-127

[۱۶]- Mary Gabriel, p. 500. به نقل از مجموعه آثار مارکس از انگلس

لافارگ و همسرش لورا نیز به لیساگاره روی خوش نشان ندهند. رفتار آنان مورد اعتراض النور بود که سخت دل‌بسته‌ی لیساگاره بود، و برخورد پدرش به او را نیز «ناعادلانه» می‌دید. مارکس در چند نامه به انگلس نگرانی‌اش را ازاحتمال پیوند آن دو ابراز کرده بود: «من چیزی جز اثباتِ ادعاهایش و نه عبارت‌پردازی‌ها از او نمی‌خواهم، تا ثابت شود که خودش از شهرت‌اش بهتر است و بتوان به او اعتماد کرد.»[۱۷]

مجموعه‌ی این شرایط اوضاع را برای النور ناخوشایند کرده بود. در سفری که در بهار ۱۸۷۳ همراه پدر به برایتون رفته بود، تصمیم گرفت روی پای خودش بایستد، در این شهر ماند و به تدریس خصوصی پرداخت و کمی پس از آن به‌عنوان معلم به استخدام یک مدرسه‌ی دخترانه درآمد. تصمیم النور مورد پشتیبانی جدی مادرش بود، هرچند خبر سفر لیساگاره به برایتون برای دیدن النور، مارکس و جنی را شدیداً برآشفته کرد. خبر بیماری مارکس، تولد اولین نوه‌ی او از جنی چن، و بیماری خودِ النور سبب بازگشت‌اش به لندن در پایان سال تحصیلی شد.

ایوون کاپ نویسنده‌ی جامع‌ترین زندگی‌نامه‌های النور، (کتابی در دو جلد با نزدیک به یک هزار و صفحه) می‌نویسد، نباید سفر النور به برایتون را شورش او علیه نپذیرفتن انتخاب‌اش از سوی پدر و مادر و خانواده تلقی کرد. او به نامه‌ی النور به مارکس اشاره می‌کند که در بازگشت از برایتون به پدرش تقریباً به التماس از مارکس تقاضا کرد اجازه دهد که گاه‌وبیگاه لیساگاره را ببیند. او نوشت ندیدن لیساگاره خیلی دشوار است و از مارکس خواست اگر نه فوراً، حداقل بگوید در چه

۱۷- Chushichi Tsuzuki, p. 33 نقل از ۱۸۷۳، مه ۲۳ نامه‌ی مارکس به انگلس،

تاریخی اجازه این ملاقات را خواهد داد و از پدر خواست عصبانی نشود و او را برای این تقاضای خودخواهانه ببخشد.[۱۸]

مجموعه‌ی این شرایط بر اوضاع و احوال روانیِ النور، که از نوجوانی هم بی‌مسئله نبود، تأثیرات منفی می‌گذاشت. مورخان مختلف بر «غمگین» و افسرده‌خاطر بودنِ النور اشاره داشته‌اند. خود مارکس در ۱۸۷۴، زمانی که النور ۱۹ ساله بود، درباره‌ی او می‌نویسد که «او شدیداً و به‌طور خطرناکی مریض است... همراه با هیستری...» در ۱۸۸۱ مارکس در نامه‌ای به انگلس نوشت که النور در یک وضعیتِ «فرسودگی عصبی قرار دارد، نه اشتهایی دارد و نه می‌تواند بخوابد.» یک سال بعد باز از فشارهای عصبی النور ابراز نگرانی می‌کند.[۱۹] اما شدت گرفتن این وضعیتِ عصبی دلایل مشخصی داشت. النور از آغاز گرایش شدیدی به استقلال داشت، اما انتظارات خانواده از او فراوان بود، و همان‌طور که سوزوکی طرح می‌کند، او تناقض شدیدی بین استقلال و وظایف فرزندی احساس می‌کرد.[۲۰] ممانعتِ خانواده در حفظ رابطه‌ی عاشقانه‌اش با لیساگاره، نیز بر مسائل روانی النور تأثیر بسیار منفی داشت.

در این میان شرایط سیاسی و خانوادگی در حال تغییر بود. خانواده‌ی مارکس به خانه‌ی کوچک‌تری نقل مکان کرده و بعضی افراد خانواده زندگی مستقل خود را تشکیل داده بودند. رفت‌وآمدهای دائمی مهاجران کمون نیز به‌شدت سابق نبود. در سپتامبر ۱۸۷۴ انگلس در این‌باره نوشت، «تمام مهاجرین اغلب بر سر مسائل شخصی، و بیشتر به

۱۸- Kapp, p. 154.

۱۹- Seigel, pp. 282-3

۲۰- Tsusuki, 66-67.

خاطر پول در حال مشاجره با یکدیگرند و ما تقریباً از شر آنها راحت شده‌ایم.»[۲۱] گفتنی است با آن‌که مارکس دیدار و نامزدی النور و لیساگاره را بر نمی‌تابید، با تمام نیرو خواهان ترجمه و انتشار کتاب لیساگاره، *تاریخ کمون*، به زبان آلمانی بود، و آن را به‌عنوان روایت یک شاهد عینی کمون ستایش می‌کرد. مارکس حتی در مورد انتخاب مترجم آلمانی نیز دخالت کرد، و متن ترجمه‌ی آلمانی کتاب با نظارت او در ۱۸۷۸، یک سال بعد از انتشار متن اصلی فرانسوی، انتشار یافت. مارکس حتی درباره‌ی حق‌التألیف لیساگاره و سود حاصل از نشر کتاب به نفع او، نیز مداخله کرد.

سوسیالیستی غیور و پرشور

النور در این سال‌ها زن جوانی بیست و چند ساله بود. او از گنجینه‌ی ایده‌ها، احساسات و آرمان سوسیالیستی در خانه‌ی مارکس، که گهواره‌ی جنبش سوسیالیستی اروپا و محل مشاوره‌ی مهم‌ترین رهبران سوسیالیست کشورهای اروپایی بود، بهره برده و چشمان‌اش در این خانه به روی جهان باز شده بود. توصیف بعضی از دوستان و آشنایان خانواده‌ی مارکس از النور دریچه‌ای به سوی شناخت بیشتر النور می‌گشاید. به‌علاوه همانطور که یکی از دوستانش اشاره می‌کند، «النور با آن که زیبا نبود اما برق چشمان، رنگ و روی او و جعد موهای پرپشت‌اش او را زیبا جلوه می‌داد... موجودی خودرأی، با استعداد فوق‌العاده، ذهنی منطقی، با برخوردی زیرکانه، و حافظه‌ای عالی بود... ویژگی او ستایش کردن باحرارت، یا تحقیرکردن به‌شدت، دوست داشتن

۲۱- Kapp, p.181

باشوق، یا نفرت ورزیدن باتعصب بود. راه میانه برای او معنا نداشت.»[۲۲] توصیف ادوارد برنشتاین از النور در دیدارش از لندن در ۱۸۸۰ چنین بود: «زنی در عنفوان جوانی با چشمان وموی سیاه، مانند پدرش، و صدایی فوق‌العاده خوش طنین... سرزنده، که با احساس و هیجان در بحث‌های مربوط به حزب شرکت می‌کرد.»[۲۳] خود النور در توصیف خود با تأسف نوشته، من بدبختانه فقط دماغ پدرم را به ارث بردم...نه نبوغِ او را.[۲۴]

النور اغلب به‌عنوان منشی مارکس مورد مراجعه قرار می‌گرفت؛ برای خانواده‌های سوسیالیست که براساس قانون ضدسوسیالیستی در آلمان تحت تعقیب بودند پول جمع می‌کرد. در این سال‌ها علاقه‌اش به نامزداش پابرجا بود، اما به همان اندازه به پدر و آرمان او پای‌بند بود. با جنبش سوسیالیستی در کشورهای مختلف به‌خوبی آشنا بود و بسیاری از رهبران آن‌ها را شخصاً می‌شناخت. به قول برنشتاین «سوسیالیستی غیور» بود و خود را وقف جنبش سوسیالیستی کرده بود.

در این زمان بحث‌های دائمی پرشور سیاسی در خانه‌ی مارکس کاهش یافته بود. بیماری او که سبب شده بود به‌ندرت اتاق مطالعه‌اش را ترک کند، و دورنمای ناروشن آینده‌ی روابط النور با لیساگاره، النور را به سمت‌وسوی جدیدی هدایت کرد. او به اتاق مطالعه‌ی موزه‌ی بریتانیا می‌رفت تا هم به پدر کمک کند و هم با مزدی مختصر در پروژه‌ی تحقیقی یک پژوهشگرِ زبان‌شناس کار کند. علاقه‌اش به تئاتر بیشتر شد، دوستان جدیدی یافت، از آن‌جمله جرج برنارد شا، و ادوارد اِولینگ.

---

[۲۲]- Ibid, p. 205.

[۲۳]- به نقل ازکتاب برنشتاین، «سال‌های تبعید من» Chushichi Tsuzuki, p. 54

[۲۴]- در نامه به کائوتسکی، ۲۸ دسامبر ۱۸۹۶ - ibid

همچنین در این دوران با درگیر شدن درانتخابات انجمن مدارس لندن درحمایت از یک کاندیدای زن فعالیت می‌کرد که به نظر او «با آن‌که بانویی از طبقه‌ی متوسط بود اما از همه‌ی کاندیداهای مرد شایسته تر بود». در همین زمان بود که دست به کارِ ترجمه‌ی کتاب *تاریخ کمون* لیساگاره به انگلیسی شد،[۲۵] هر چند که کتاب تا سال ۱۸۸۶ انتشار نیافت.

در آن سال‌ها در انگلستان جنبش سوسیالیستی، به‌جز گرایش‌های اوُوِنی، تقریباً وجود نداشت یا بسیار ضعیف بود. انگلس در این‌باره در نامه‌ای به برنشتاین نوشته بود: «جنبش طبقه‌ی کارگر انگلیس سال‌های سال نومیدانه دورِ دایره‌ی محدود اعتصاب برای دستمزد بیشتر و ساعات کار کم‌تر چرخیده، نه به‌خاطر مصلحت یا ابزارِ تبلیغ، بلکه به‌عنوان هدف غایی. اتحادیه‌های کارگری فعالیت سیاسی را به‌عنوان یک اصل و قانون کنار گذاشته و مانع از شرکت کارگران به‌عنوان یک طبقه در فعالیتِ عمومی شده‌اند.» او اضافه می‌کند، «چه پنهان، که در حال حاضر جنبش کارگری واقعی، به معنی آن‌چه در اروپا وجود دارد در این‌جا موجود نیست.»[۲۶] این بدبینی انگلس که مارکس نیز در آن شریک بود، بیانگر اختلاف بینشی آن دو، با رهبران جنبش کارگری انگلیس، بر سر نقش رهبری خرده‌بورژوازی در جنبش کارگری بود که آن را مغایر یکی از اصول کلیدی «انترناسیونال» می‌دیدند. مارکس و انگلس معتقد بودند که آزادی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود کارگران

۲۵- Olivier Lissagaray, *History of the Paris Commune of 1871*, Translated from French by Elenor Marx, New Park Publications.
۲۶- Kapp, pp. 207-209

تأمین می‌شود. این بینش با نظر «هنـری مـایرز هایـنـدمان»[۲۷] یکـی از مهم‌ترین رهبران جنبش که با مـارکس رفـت‌وآمـد خـانوادگی داشـت و اغلب به دیدار او می‌رفت، در تضاد بود. هاینـدمان خـود را در رقابـت بـا انگلس می‌دید و نسبت به او حسادت می‌ورزید. استدلال هاینـدمان ایـن بود که این اصل انترناسیونال که آزادی طبقـه‌ی کـارگر تنهـا بـه دسـت خود کارگر میسر است از این نظر درست است که ما نمـی‌تـوانیم بـدون سوسیالیست‌ها به سوسیالیسم دست بیابیم. اما بر این باور بود کـه یـک برده نمی‌تواند توسط خود برده‌ها آزاد شود. پیشگامی، رهبری، آمـوزش، وسازمان‌دهی توسط کـسانی میـسر اسـت کـه در موقعیـت متفـاوتی از کارگران پرورش یافته و از ابتـدای زنـدگی بـرای ایـن امـر مهـم تربیـت شده‌اند.[۲۸]

این اختلاف‌نظر سـبب شـد کـه مـارکس ازتأییـد حـزب فدراسـیون دموکراتیک فراطبقاتی هایندمان (فدراسیون سوسیال‌دمـوکرات بعـدی)، متشکل از عناصری از طبقه‌ی متوسط رادیکـال و چارتیـست‌هـا کـه در ۱۸۸۱ ایجاد شد، خودداری کند. با این حال، فدراسیون نقش مهمـی در احیای سوسیالیسم و جنبش کارگری در انگلیس ایفا کرد و النور کـه در خانه‌ی پدر در گفت‌وگوها درباره‌ی مباحث مورد اختلاف بـا هاینـدمان و سایر بنیان‌گذاران فدراسیون مشارکت داشت، پس از درگذشت مـارکس، بـه فدراسـیون پیوسـت. او و اولینـگ بـه عـضویت کمیتـه‌ی مرکـزی فدراسیون سوسیال‌دموکرات نیز انتخاب شدند.

۲۷- Henry Mayers Hyndman

۲۸- Yvonne Kapp,vol. 1, p. 209

از دست دادنِ عزیزان

رویدادهای مهم دیگری در این سال‌ها بر النور تأثیر مستقیمی داشت: درگذشت همدم زندگیِ انگلس، لیزی برنز، در ۱۸۷۸، زنی که در بستر مرگ‌اش، انگلس با او ازدواج کرد؛ اعلام عفو عمومی برای کموناردها در فرانسه و بازگشت لیساگاره به کشورش در ۱۸۸۰؛ ودر گذشت مادر النور، جنی مارکس، در ۱۸۸۱ که در دو سه سال آخرِ زندگی از بیماری رنج می‌برد. مارکس که خود از بیماری ریوی در عذاب بود، حتی نتوانست در مراسم تدفین همسرش که به سادگیِ تمام و تنها با حضور انگلس و جمعی از نزدیکان خانواده برگزار شد، شرکت کند. انگلس از سوی مارکس در مراسم حضور یافت، و درباره‌ی جنی وستفالن مارکس گفت، «اگر هرگز زنی وجود داشته که بزرگ‌ترین شادی زندگی‌اش شاد کردن دیگران بوده، آن زن جنی بود.»

النور بعدها درباره‌ی مادرش نوشت که او و مادر یکدیگر را به‌شدت دوست می‌داشتند، اما سایه‌ای بین آنها وجود داشت و مادرش به اندازه‌ی پدرش او را نمی‌شناخت. «...یکی از تلخ‌ترین غصه‌های من این است که مادرم با این فکر زندگی را ترک کرد که من خشن و بی‌رحم بوده‌ام و هرگز حدس‌اش را هم نزد که من بهترین و شیرین‌ترین سال‌های زندگی‌ام را فدای ناراحت نکردن او و پدرم کردم.»[۲۹] و اضافه کرد که «پدرم تنها در اواخر زندگی‌اش احساس کرد که باید به دخترش اعتماد کند، طبیعت ما دو نفر عین هم بود. به همین دلیل بود که او می‌گفت «"جنی چن" بیش از همه به من شبیه است، اما "تَسی" خودِ من است.»

---

[۲۹]- همان. p. ۲۲۱ ,

النـور طبـع حـساسی داشـت و فـشارهای روحـی ناشـی از تقابـل مسئولیت‌های خانوادگی و نیاز به استقلال فردی او را حتی در نوجـوانی چندین بار به بستر بیماریِ جدی انداخت. اغلب به اصرار مارکس مجبور بود برای کمک به خواهرش جنی چن به فرانسه برود. فرزندان خواهرش را بـسیار دوسـت داشـت و اغلـب از پـسر بـزرگ او در لنـدن نگهـداری می‌کرد. علاقه‌ی بسیار النور به تئـاتر و آمـوزش جـدی حرفـه‌ای نیـز بـا مخالفت خانواده روبرو بود. تنها در اواخـر زنـدگی بـود کـه مـارکس بـه انگلس نوشت، «به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم که این بچه فکر کند باید خـود را قربانی پرستاری از یک پیرمرد کند.» و اجـازه داد کـه النـور علاقـه‌ی هنری‌اش را به‌طور جـدی دنبـال نمایـد. امـا تـراژدی‌هـای خـانوادگی و پرستاری از مارکس، با کمک هلـن دمـوت، اسـتقلالی را کـه النـور آرزو داشت از او دریغ می‌کرد.

دو سال پس از درگذشتِ مادر، خواهر بزرگ النـور، جنـی چـن نیـز پس از یک دوره بیماری، که شدت آن تـا روزهـای آخـر از مـارکس کـه خود از حمله‌ی دوم برُنشیت‌اش رنج می‌بـرد، پنهـان نگـاه داشـته شـد، درگذشت. النور خبرِ مرگِ دختر بزرگ را، که برای مارکس مانند «حکم مرگ خودش بود»، به او داد، و با اصـرار پـدر بـرای جمـع‌وجـور کـردن فرزندان خواهرش بلافاصله عازم پاریس شد. تنها دو مـاه بعـد از آن بـود که، در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، مارکس از اتاق خواب‌اش به اتاق مطالعه رفـت، روی صندلی راحتی نشست، چشمهایش را بـه روی زنـدگی بـست و بـه گفتـه‌ی انگلـس، «بـزرگ‌تـرین مغـز نیمـه‌ی دوم قـرن از اندیـشیدن بازایستاد.» انگلس در مراسم خـاک‌سـپاری مـارکس گفـت، او دشـمنان سیاسی بسیاری داشت اما حتی یک دشمن شخصی نداشت و میلیون‌هـا

کارگرِ انقلابی در سراسر جهان عزادارِ در گذشت او شدند، و «بشریت با از دست دادن این ذهن پر بار فقیرتر شد.»

چند ماه بعد، ارثیه‌ی مارکس که جمعاً ۲۵۰ پوند می‌شد قانوناً به النور واگذار شد. اما آن‌چه اهمیت داشت میراث فکری مارکس و انتشار آثار ناتمام او بود، که مارکس، به‌گفته‌ی النور، او و انگلس را عهده‌دارِ به انجام رساندنِ آن‌ها ساخته بود. این امر ابتدا مورد تردید، حسادت وخشم خواهر بزرگ‌تر، لورا لافارگ، و نامه‌نگاری اعتراضی او با انگلس شد. اما با توجه به مسئولیت‌های سنگین النور درسال‌های آخر زندگی مارکس، در غیبت دو خواهر بزرگ‌تر، پس از مدتی وظیفه‌ی او برای انتشار آثار منتشر نشده‌ی مارکس تثبیت شد. النور با تمام نیرو به جمع‌وجور کردن انبوه یادداشت‌های مارکس پرداخت، و از آن جمله یافتنِ ۵۰۰ صفحه دست‌نوشته‌ی مربوط به جلد دوم *سرمایه*، بود که فعالیت برای انتشار آن را به خواهرش اطلاع داد.

النور و ادوارد اِولینگ

با درگذشت مارکس، هلن دموت به خانه‌ی انگلس منتقل شده و اداره‌ی خانه‌ی او را عهده‌دار شد؛ انگلس به نوعی سرپرستی النور را به عهده گرفت؛ و استقلالی که النور آرزوی آن را داشت برای او دست‌یافتنی شد. او به خواهرش نوشت که با آن که در حُسن‌نیت انگلس تردید نداشته و اطمینان دارد که همیشه از جانب او تأمین خواهد شد، اما بیش از هر وقت دیگری به استقلال مالی نیاز دارد. در حقیقت النور تنها عضو خانواده‌ی مارکس بود که مایل نبود متکی به سخاوت انگلس باقی بماند. شاید یکی از برجسته‌ترین جنبه‌های

استقلال‌طلبی النور پس از مارکس، آمادگی او برای ریسک‌پذیری بود که نمونه‌ی بارز آن برقراری رابطه‌ی او با ادوارد اِولینگ بود. رابطه‌ی النور و اولینگ از حدود سال ۱۸۸۲ آغاز شده بود، اما یک سال پس از درگذشت مارکس بود که علنی شد.

ادوارد اِولینگ روزنامه‌نگار، معاون جامعه‌ی ملی سکولار، و ویراستار نشریه‌ی ماهانه‌ی *پروگرس* بود و مانند النور به تئاتر علاقه‌مند بود و با نام مستعار چندین نمایشنامه نیز نوشت. او پنجمین پسر یک کشیش بود که تحصیلات‌اش در علوم طبیعی او را به یک داروینیستِ پُرشور و خداناباورِ رادیکال تبدیل کرده بود. در زمان آشنایی با النور، یک‌بار ازدواج کرده بود و از همسرش جدا زندگی می‌کرد. در بیمارستان لندن درس آناتومی می‌داد و کلاس‌هایی در زمینه‌ی علوم طبیعی داشت. اولینگ روشنفکری با اعتقاد عمیق به نقش هنر در شادی‌بخشی به زندگی، و مبارزه برای آموزش همگانی، رایگان، اجباری و سکولار بود، و در هردو عرصه فعال و شناخته شده بود. النور که معتقد بود سوسیالیسم و خداناباوری همزاد یکدیگرند، جذب اولینگ شد و برای نشریه‌ی *پروگرس* مقاله می‌نوشت. اولینگ به‌عنوان یکی از مدیران جامعه‌ی ملی سکولارها، مرتباً برای ارائه‌ی سخنرانی در سفر بود و معروف بود که گاه از پرداخت صورت‌حساب‌هایش شانه‌خالی می‌کند.[۳۰] از این و آن هم پول قرض می‌کرد و پس نمی‌داد. بعدها معشوق پیشین اولینگ نیز او را متهم به سوءاستفاده از منابع مالی انجمن کرد.

اما شهرت بدِ اِولینگ ظاهراً بر النور تأثیر نداشت. به‌گفته‌ی لیبکنخت، «شهرت بد اولینگ حتی سبب برانگیخته شدن حس

۳۰- Tsuzuki, p. 82.

همدردی النور شد.»[۳۱] پس از درگذشت مارکس النور با اولینگ هم‌خانه شد، و خبرش را به خواهرش لورا، انگلس و هلن دموت داد. انگلس در نامه‌ای به لورا نوشت که اگر «تَسی» پیش از این اقدام با او مشورت کرده بود، او وظیفه‌ی خود می‌دانست نتایج محتمل و غیر قابل‌اجتناب این اقدام را برای او شرح دهد. انگلس اضافه می‌کند که با این حال امیدواراست آنها به اندازه‌ای که اکنون خوشحال‌اند، باقی بمانند، وهمان بهتر که موضوع پیش از آن که دیگران بتوانند از این مخفی‌کاری سوء استفاده کنند، علنی شد. انگلس در نامه‌اش چند کلمه‌ای نیز درباره‌ی نقاط مثبت اولینگ اضافه کرد.[۳۲] نیز مبلغ پنجاه پوند، که النور در نامه به خواهرش آن‌را «مبلغ خیلی زیادی» خواند، به آنان هدیه داد.[۳۳] نامه‌هایی که النور در این دوران به خواهرش و دوستان‌اش نوشته تا حدود زیادی حالت تدافعی دارد، که همگی بیانگر شهرت نه چندان مثبت اولینگ، و نیز نگرانی النور از داوری دیگران درمورد وارد شدن او به رابطه با مردی بود که هنوز از نظر قانونی مردی متأهل محسوب می‌شد. درهمین مقطع است که اولینگ، تحت تأثیر النور خود را پیرو مارکس اعلام کرد، و در حدود سال ۱۸۸۴ سلسله سخنرانی‌هایی درباره‌ی سوسیالیسم و کارل مارکس برگزار کرد. به علاوه به زودی به توصیه‌ی انگلس، همراه با ساموئل مور،[۳۴] مسئول ترجمه‌ی جلد اول *سرمایه* به انگلیسی شد.

۳۱- Ibid, p. 99.

۳۲- Kapp, Second Volume, pp17-18

۳۳- Ronald Florence. Marx's Daughters: Eleanor Marx, Rosa Luxemburg, Angelic Balabanoff, New York: The Dial Press, 1975, Letter # 60.

۳۴- Samuel Moore

از اوایل زندگی با اِولینگ، تفاوت شخصیتی و اخلاقی آن دو، از آن جمله تمایل اولینگ به خودنمایی وجلب توجه زنان دیگر، النور را رنج می‌داد. باید به‌یاد بیاوریم که توجه و مراقبت از دیگران، انتظار دیگران از او، و احساسِ موردنیاز بودن، بخش مهمی ازتجربه‌ی النور از دوران نوجوانی بود. عادتِ النور به پرستاری و دلسوزیِ تقریباً مادرانه، طبعاً شامل حال اولینگ نیز، که گاه‌وبی‌گاه بیمار بود، می‌شد. اما برعکس، شخصیتِ اولینگ سرشار ازخود-محوری، میل به موردِ توجه بودن، و سوءاستفاده‌ی عاطفی از دیگران بود. دوستانِ نزدیک النور اشکالات اولینگ را می‌دیدند اما النور دل‌بسته و سرسپرده‌ی او بود. او بی‌آن‌که رسماً ازدواج کرده باشد نام فامیلِ اولینگ را به نام‌اش اضافه کرده بود و جانب اولینگ را در برابر مخالفان سیاسی او می‌گرفت. اما این همه به جای برانگیختن حس سپاس‌گزاری و قدرشناسی در اولینگ، به ایجاد رابطه‌ی قدرت بین آن دو انجامیده و رابطه‌ی نیروبخشِ سال‌های اول را به رابطه‌ی مخربی تبدیل کرد. اولینگ هم از نظر عاطفی و هم با برقراری رابطه‌ی مخفیانه با دیگر زنان، النور را فریب می‌داد، با خونسردی او را تحقیر می‌کرد و مورد سوءاستفاده قرار می‌داد. نکته این‌جاست که النور از نادرستی‌های شخصیتی و اخلاقی اولینگ، و وجود این رابطه‌ی قدرت بی‌خبر نبود. درنامه‌ای به نزدیک‌ترین دوست‌اش الیوشراینر[۳۵] می‌نویسد: «...بعد از مرگ پدر و مادرم، من از عشق واقعی – عشق خالص، بری از خودخواهی، بی‌بهره بوده‌ام.» و سپس اضافه می‌کند که ادوارد خیلی سرِ حال به یک مهمانی شام رفته، چون چند تا خانم آن‌جا خواهند بود... علاوه بر چیزهای دیگر ما مشکلات مالی‌ای

۳۵- Olive Schreiner

داریم که هر زن و مرد معمولی را از نگرانی به گور می‌برد... اما درحالی که من در اوج نومیدی هستم او عین خیالش نیست. باید به افرادی با ماهیتی شبیهِ ادوارد غبطه خورد که ظرف یک ساعت همه چیز را به فراموشی می‌سپارند... مثل یک بچه، بی‌اندوه یا بی‌احساسِ گناه. من به این مسئله عادت نمی‌کنم، اما پیوسته از بی‌احساسیِ مطلق او، مگر مواردی که دردسری برای خودش داشته باشد، حیرت می‌کنم.»[۳۶] برنارد شاو که در این ایام مرتب به خانه‌ی آنها رفت‌وآمد داشت، در دفتر یادداشت‌اش به شایعه‌ی جدایی آن دو اشاره کرده بود. اما النور، در راستای آن‌چه به دوستی نوشته بود، که «هیچ کس نباید یک کلمه از مسائل او بداند»، ظاهراً شوک اولیه‌ی آگاهی از شخصیتِ واقعی اولینگ را پشت سر گذاشته، و به زندگی و کار مشترک با اِولینگ ادامه می‌داد. اولینگ به همان سرحالی پیشین بود، گاه وظیفه‌ی حضور در شورای اتحاد سوسیالیستی را به خاطر «گرفتاری پول در آوردن»، خیلی ساده «فراموش» می‌کرد.[۳۷] جالب آن که در سال ۱۸۸۶ اولینگ، با همکاریِ النور کتابچه‌ای تحت عنوان «مسئله‌ی زن» نیز منتشر کرده بود.[۳۸]

نکته این است که النور هر آن‌چه را که برای داشتنِ اعتمادبه‌نفس لازم بود، در اختیار داشت. در این دوران شدیداً درگیر فعالیت‌های سیاسی بود و می‌کوشید جای پای خود را در فرایندِ رشدِ سوسیالیسم در انگلستان محکم کند. علاوه بر فعالیت در تشکیلات حزبی، مرتباً برای سخنرانی دعوت می‌شد؛ مقاله می‌نوشت؛ برای گذران زندگی

۳۶- Kapp, Second Volume, pp. 27-28.

۳۷- Tsuzuki, p. 127.

۳۸- Edward Aveling, *The Woman Question.* With Eleanor Marx Aveling. London: Swan Sonnenschein & Co., 1886.

ترجمه می‌کرد، برای تکمیل چاپ دوم *سرمایه* و ترجمه‌ی آن به انگلیسی توسط اولینگ، مسئولیت چک کردن نقل‌قول‌ها را به‌عهده داشت؛ کتاب مادام بوواری را از فرانسه ترجمه کرد، و ترجمه‌ی کتاب *کمون پاریس* لیساگاره را با مقدمه‌ی خود انتشار داد. او وقت زیادی صرف آماده کردن و چاپ آثار مارکس، از آن‌جمله چاپ ۱۸ مقاله‌ی مارکس در نشریه‌ی *دیلی تریبیون* نیویورک کرد که در ۱۸۹۶ با عنوان «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان» منتشر شد. (النور خبر نداشت که مقالات را در زمانی که مارکس هنوز به زبان انگلیسی تسلط کامل نداشت، و درگیر مطالعات اقتصادی خود بود، انگلس نوشته بود.) ضمناً به‌عنوان وصیِ میراث علمی و فکری مارکس همراه با انگلس، برای انتشار جلد چهارم *سرمایه* (نظریه‌های ارزش اضافی) در فشار بود و در این مورد حتی با انگلس، که به تصور او به حد کافی این امر را جدی نمی‌گرفت، نوعی درگیری پیدا کرد، که با شکیبایی انگلس مسئله حل شد. او به کائوتسکی که تنها کسی از یاران مارکس بود که می‌توانست خط او را بخواند، نامه نوشت و خواهش کرد کار روی دست‌نوشته‌ها را از سر بگیرد، غافل از آن که او آن‌قدر در این کار تعلل کرده بود که انگلس از او خواسته بود متن را پس بفرستد. النور در تدارک نوشتن بیوگرافی مارکس نیز بود و تلاش زیادی کرد تا نامه‌ها یا کپی مکاتبات مارکس و انگلس را که به بِبِل و برنشتاین واگذار شده بود، به دست آورد.

النور به‌عنوان زنی جوان، جهان‌وطن، مسلط به چند زبان (و البته فرزند کارل مارکس)، در میانِ فراکسیون‌های مختلف سوسیالیستی شخصیتی شناخته‌شده بود و در کنگره‌های کارگری، که اعضای آن‌ها به دنبال اخراج‌ها و کاهش دستمزدها، رادیکالیزه شده بودند، موقعیت خاصی یافته بود. در همین سال‌ها به دبیری و عضویت کمیته‌ی اجرایی

شعبه‌ی زنان اتحادیه‌ی کارگران گاز، که خودش سازمان داده بود، نیز انتخاب شد. در ۱۸۸۶ با اولینگ و لیبکنخت، که از طرف حزب کارگر سوسیالیست آمریکا برای سخنرانی دعوت شده بودند، به امریکا سفر کرد. آن دو در ۳۵ شهر سخنرانی کرده و در میتینگ‌های کارگری، ازجمله در شیکاگو، علیه محاکمه و حکم اعدام هشت آنارشیست به اتهام بمب‌اندازی در اعتصاب کارگری برای هشت ساعت کار روزانه که به خشونت پلیس و کشته شدن یک تن از آنان و زخمی شدن تعداد بی‌شماری از اعتصابگران انجامید و به «قضیه‌ی هی مارکت»،[۳۹] محل اعتراضات، مشهور شد سخن گفتند. گفتنی است که اختلاف نظر اولینگ با رهبران حزب کارگر سوسیالیست آمریکا درباره‌ی همکاری با اتحادیه‌های کارگری مرکزی (شوالیه‌های کارگری) و توصیه‌ی او به تکیه‌ی بیشتر بر بسیج عناصرآمریکایی، و اتهامات حزب درباره‌ی ولخرجی و زندگی تجملی سخنرانان به حساب کارگران در این سفر، و نشر این اخباردر روزنامه‌های لندن، به شهرت نه چندان خوب اولینگ بیشتر لطمه زد. انگلس با نوشتن نامه‌ای این اتهامات را ابزاری برای بی‌اعتبار کردن آن دو در محافل سوسیالیستی انگلستان خواند و نوشت اگر دکتر اولینگ به پول اهمیت می‌داد از مقام پروفسوری در دانشگاه به روزنامه‌نگاری با درآمد غیرثابت، روی نمی‌آورد. او اتهامات علیه «دختر مارکس» را «که او را از بچگی می‌شناخته و حاضرنیست که به او توهینی شود» به‌شدت محکوم کرد.

اختلافات تئوریک و استراتژیک میان فراکسیون ناسیونالیست و خارجی‌ستیزِ فدراسیون دموکراتیک، به رهبری هایندمان و فراکسیون

۳۹- Haymarket Affair

مارکسیست، که برای آن سوسیالیسم با انترناسیونالیسم پیوند ناگسستنی داشت، و النور و اولینگ، با حمایت انگلس، آن را نمایندگی می‌کردند، به‌سرعت به در گیری‌های جدی درونِ فدراسیون انجامیده بود. دو طرف یکدیگر را با حملات شخصی به عدم‌توجه به منافع طبقه‌ی کارگر متهم می‌ساختند. النور به‌شدت درگیر این اختلافات بود. سرانجام در دسامبر ۱۸۸۴، انشعاب در کمیته‌ی مرکزی فدراسیون و خروج النور و اولینگ از کمیته و تشکیل «اتحادیه‌ی سوسیالیستی» چاره‌ناپذیر شد. او در این‌باره به خواهرش لورا نوشت که انگلس از مواضع او و اولینگ حمایت می‌کند و قول داده «حالا که فدراسیون را از عناصر ناپاک زدوده‌ایم به ما کمک خواهد کرد، علاوه بر آن بسیاری از کسانی که کنارِ گود ایستاده‌اند نیز به ما ملحق خواهند شد، و با حمایت انگلس، آلمان‌ها را هم جذب خواهیم کرد.»[۴۰] گفتنی است که کمی بعد النور و اولینگ و انگلس از حمایت اتحادیه‌ی سوسیالیستی نیز دست کشیدند. شیلا روباتام در این‌باره می‌نویسد این فقط انعطاف‌ناپذیری از سوی النور، اولینگ و انگلس نبود. یک باندبازی مبتنی بر خود-برحق‌بینی بود. و اضافه می‌کند، «النور در مکتب پدری بزرگ شده بود که با شکست مبارزه‌ی فراکسیونی و مخالفت با نظرش، انترناسیونال اول را بی‌توجه به پشتیبانی محلی [در هلند] جابه‌جا و تعطیل کرد. روباتام می‌گوید، «روشی که مارکس و انگلس متداول کردند این بود که وقتی

۴۰- ۱۸۳، ص. Kapp,۱۸۲

تصمیمی بر مبنای یک بینش خاص اتخاذ شد، باید به دیگران تحمیل شود.»[۴۱]

این مسائل و درگیری‌ها فشار روحی زیادی را بر النور که شدیداً درگیر فعالیت تشکیلاتی و تلاش برای بسیج اتحادیه‌های کارگری بود، وارد می‌کرد. از آن‌جمله بود تدارک مراسم صدمین سالگرد فتح باستیل در ۱۸۸۹، که به علت شکاف بین گروه‌های بین‌المللی سوسیالیست‌ها (اتحادیه‌های کارگری فرانسه و فراکسیون مارکس-انگلس لیبکنخت در یک‌سو، و اتحادیه‌های بین‌المللی و «ممکن‌گرایان» تحت حمایت هایندمان، در سوی دیگر) با مشکل روبرو شده بود، و سرانجام با بیانیه‌ی انگلس و همراهی و امضای برنشتاین، به نتیجه‌ی موردنظر رسید. همچنین با حمایت فعال النور بود که نخستین تظاهرات اول ماه مه (که در کنگره پاریس تصویب شده بود)، در چهارم مه ۱۸۹۰ با حضور پل لافارگ و اولینگ و با شرکتِ ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار نفر در هایدپارک لندن و تعدادی کمی کم‌تر در میدان کنکورد پاریس برگزار شد.

با درگذشت انگلس در ۵ اوت ۱۸۹۵، النور پشتیبان مهمی را از دست داد. اما برای اولین بار از لحاظ مالی امنیت مالی پیدا کرد، زیرا مطابق وصیتنامه‌ی انگلس او، لورا و کودکانِ جنی چن وارث اموال او شدند. هر دو خواهر با ارثیه‌ی انگلس خانه خریدند و النور در این‌باره به خواهرش نوشت « همچون یک یهودی از خانه‌ای که در خیابان "جوویش واک" خریده‌ام احساس غرور می‌کنم.»[۴۲] (النور همیشه خود

---

[۴۱]- مقدمه روباتم بر *کتاب*: Ronald Florence , *Marx's Daughters: Eleanor Marx, Rosa Luxemburg*, Angelic Balabanoff, New York: The Dial Press, 1975, p. xxiv

[۴۲]- Jewish Walk, نگاه کنید به ,Marx's Daughters...p. 101

را یهودی می‌دانست. زمانی به یکی از رهبران کارگری انگلستان گفته بود، «من یک زن یهودی‌ام»). به‌گفته‌ی جرولد سیگل، این که النور نظیر پاره‌ای نزدیکان مارکس، پدرش را «مور»[۴۳] می‌خواند، نوعی یادآوریِ اصل و نسب بود.[۴۴] واضح است که این تأکید جنبه‌ی «هویتی» و نه مذهبی داشت. النور به دوستش ماکس بی‌یر گفته بود که «خوش‌ترین لحظات من زمانی است که در جنوب غربی لندن در میان دوستانِ کارگر یهودی هستم.» چند نویسنده و نمایشنامه‌نویس یهودی ازجمله ایمی لِوی،[۴۵] از دوستان بسیار نزدیک النور بودند. زمانی که لِوی خودکشی کرد، النور سخت افسرده شد، و کتاب او را که داستان زندگی یهودیان در انگلستان بود، به آلمانی ترجمه کرد.[۴۶]

این همه اما چیزی از نگرانی‌های عاطفی و فشارهای روانی مربوط به رابطه‌ی مخرب‌اش با اولینگ نمی‌کاست. به‌علاوه در آخرین روزهای زندگی انگلس از حقیقتی آگاه شد که از لحاظ عاطفی برایش بسیار ناگوار بود؛ این که پدر واقعی فردریک (فِردی)،[۴۷] فرزند هلن دموت، مارکس بود، و انگلس به‌خاطر وفاداری به مارکس و مخفی نگاه‌داشتنِ رابطه‌ی او با هلن دموت، در تمام این سال‌ها مسئولیت آن را به عهده گرفته بود. با آشکار شدن این راز توسط سام مور، وصی انگلس، النور به دیدار انگلس که در بستر مرگ بود شتافت تا حقیقت را از زبان او

۴۳- Moor در انگلیسی, Mohr در آلمانی

۴۴- Jerrold Seigel, *Marx's Fate, the Shape of a Life*, Pennsylvania: The Pennsylvania University Press, 1978, p. 79.

۴۵- Amy Levy

۴۶- Seigel, pp.285-6

۴۷- Freddy Demuth

بشنود. انگلس که دیگر قادر به سخن گفتن نبود با نوشتن بر تکه کاغذی واقعیت را تأیید کرد. النور که به قول انگلس «می‌خواست از پدرش یک بت بسازد» از شنیدن حقیقت شوکه شد[۴۸] اما از آن‌پس رابطه‌ی بسیار صمیمانه‌ای با فِردی برقرار کرد.

نکته این است که به داوری نزدیکان النور و نامه‌هایی که از او به‌جا مانده، ما با زنی پرتوان، پرشور و فداکار در عرصه‌ی عمومی، اما نامطمئن از خود و نومید در زندگی خصوصی، و با نیاز مبرم به دوست داشته‌شدن، مواجه‌ایم. با انتقال به خانه‌ی جدید و ادامه‌ی معاشرت‌های شبانه‌ی اولینگ، النور اغلب تنها می‌ماند. شاید به همین خاطر خانه‌اش مرتباً پذیرای سخاوتمندانه‌ی دوستان‌اش بود. همچنین برای نگه‌داری از کبوتر، از همسر لورا مشورت می‌گرفت. النور که از نوجوانی به بچه‌ها علاقه داشت و در نگه‌داری از کودکان خواهرانش شریک بود، نیاز به داشتن بچه را بیشتر احساس می‌کرد. در نامه‌ای به کائوتسکی درباره‌ی خانه جدید نوشته بود «این‌جا می‌تواند برای بچه‌ها مثل بهشت باشد.» و درنامه‌ای که در نخستین کریسمس در خانه‌ی جدید به خواهرش نوشته، می‌گوید «بدون وجود بچه‌ها، این ایامِ غم‌انگیز و مزخرفی است. گاهی فکر می‌کنم نمی‌دانم کدام بدتر است، این‌که کوچولوها را داشته و از دست داده باشی یا هرگز این تجربه را نداشته باشی.»[۴۹] به دوستی گفته بود پدرم همیشه می‌گفت من بیشتر مثل پسرها هستم. این «ادوارد» بود که حس زنانگی مرا آزاد کرد و من به‌طرز غیر قابل مقاومتی جذب او شدم. اما مرورِ دوران کوتاهِ زندگیِ مشترکِ النور با اِولینگ نشان می‌دهد، چگونه «زنانگی»، عشق واحساسِ تعهد او نسبت

۴۸- Florence. p. 64

۴۹- Kapp, Second Volume, pp.641-42

به شریکِ زندگی‌اش، مورد سوءاستفاده و تحقیر قرار گرفت. آیا این بهایی است که بسیاری از زنان نیرومند، فرهیخته و مبارزِ سیاسی، به‌خاطر عواطف خود ناچار به پرداخت آن بوده‌اند؟

در ماه ژوئن ۱۸۹۷ وقتی النور در هشتمین کنگره‌ی بین‌المللی معدن‌چیان، به‌عنوان مترجم مشغولِ فعالیت بود، ادوارد اولینگ مخفیانه در یک دفتر ثبت احوال با هنرپیشه‌ی ۲۲ ساله‌ای رسماً ازدواج کرد. نومیدی النور، که از بی‌وفایی گاه و بی‌گاه اولینگ بی‌اطلاع نبود، به اوج خود رسید. با این حال اولینگ هنوز با فرصت‌طلبی در خانه‌ی مشترک با النور زندگی می‌کرد و در ظاهر روابط‌اش با النور را کاملاً حفظ می‌کرد. در ماه اوت همراه با النور به کنفدراسیون سوسیال‌دموکرات رفت، و به عضویت کمیته‌ی اجرایی انتخاب شد. کمی پس از آن، اولینگ با برداشتنِ هر آن‌چه در خانه قیمتی بود، و با گذاشتنِ یادداشتی با آدرس جدید خود، خانه‌ی النور را ترک کرد. در حقیقت اولینگ با به‌هدر دادن پولی که از انگلس به النور رسیده بود هم از نظر عاطفی، هم از نظرمالی النور را فریب داده و در شرایط سختی قرار داده بود. النور دست به دامن نابرادری‌اش فِردی، که تنها محرم رازش بود، شد، و در نامه‌ای به او نوشت که رفتار اولینگ «بیماری اخلاقی» است. اولینگ یک ماه بعد به میل خود برای مدتی به خانه‌ی مشترک بازگشت.

چند نامه‌ی بازمانده از النور به فِردی حکایت از نومیدی شدید و احساس رهاشدگی او دارد. پس ازآن که اولینگ برای بار دوم خانه را ترک کرد، به فِردی نوشت، «امروز صبح نامه‌ی دیگری به ادوارد نوشتم. بی‌تردید [بیان] ضعف است اما نمی‌توان چهارده سال زندگی را پاک کرد، گویی وجود نداشته. فکر می‌کنم هر کسی با کم‌ترین احساس

شرف، چه رسد به مهربانی و قدرشناسی، به چنین نامه‌ای پاسخ می‌دهد. فکر می‌کنی او جواب بدهد؟ تقریباً می‌ترسم که پاسخ منفی باشد.» بعد ادامه می‌دهد که روز بعد جلسه‌ی فدراسیون سوسیال‌دموکرات است و این که او نخواهد رفت چون نمی‌داند غیبت اولینگ را چگونه توضیح بدهد و از فِردی می‌خواهد که به آن جلسه برود و اگر اولینگ آن‌جاست از او بپرسد که آیا به خانه بر می‌گردد یا نه. دو روز بعد در نامه‌ی دیگری به فِردی به او اطلاع می‌دهد که اولینگ پس از فرستادن یادداشتی، به خانه برگشته، و از این که النور مشغول کار بوده و با آغوش باز به او خوشامد نگفته، حیرت کرده و هیچ توضیح یا عذرخواهی هم ارائه نداده است. النور تأکید می‌کند که به اِولینگ گفته که رفتار او را هرگز فراموش نخواهد کرد. سپس از فِردی خواهش می‌کند به دیدار آنها برود تا در حضور او با اولینگ گفتگو کند. در نامه‌ی بعدی به فِردی، که بیانگرِ سقوطِ بیشتر النور در اعماق نومیدی و تسلیم است، از تنهایی و دل‌شکستگی خود می‌نویسد واین که با وضعیتِ وحشتناک ورشکستگی کامل تا «آخرین دهشاهی» و «بی‌آبرویی» کامل روبرو است، و می‌نویسد که سخت نیازمند مشورت با اوست.[۵۰]

بر النور چه می‌رفته است؟ آیا کاملاً کنترل احساسات، تفکر منطقی و توان قضاوت وتصمیم‌گیری را از دست داده بود؟ با توجه به نامه‌هایی که در همین ماه‌ها به خواهرش، به کائوتسکی، و به لیبکنخت که در زندان بود، نوشته می‌توان گفت که پاسخ به این پرسش تنها در ارتباط با رابطه‌اش با اِولینگ، می‌تواند مثبت باشد. زیرا نامه‌های دیگرش

۵۰- Kapp, Second volume, pp.680-83

درباره‌ی سایر مسئله‌ها که درست در همان روزها نوشته شده، بیانگرِ نهایت خویشتن‌داری و اعتمادبه‌نفس اوست. مثلاً به برنشتاین که مشغول نوشتن زندگی‌نامه‌ی انگلس بود می‌نویسد که انتشارِ نامه‌های مارکس باید با اجازه‌ی او و خواهرش باشد.

پایانِ تلخ

اِولینگ که بیماری‌اش رو به وخامت گذاشته بود، فرصت‌طلبانه به خانه‌ی النور بازگشت. النور هم به‌رغم همه‌ی رنجش‌ها، مراقبت از او را برعهده گرفت. در نامه‌هایش به دوستان حتی بر لاغر شدنِ بیش از حدِ اولینگ دل می‌سوزاند. بعضی از نزدیکانِ النور، بازگشت اولینگ به خانه‌ی مشترک را هم در رابطه با بیماری او و احتیاج‌اش به پرستاری، و هم سوءاستفاده‌ی مالی از النور می‌دیدند که حتی با نوعی حق‌سّکوت گرفتن برای افشا نکردنِ رابطه‌ی پدری مارکس با فِرِدی همراه بود. شاید نامه‌هایی را که النور در دو ماه آخر زندگی به فِرِدی نوشت بتوان تأیید این برداشت دانست. در نامه‌ای در ماه فوریه‌ی ۱۸۹۸، از شرایط وحشتناک خود نوشت و این که نمی‌داند چگونه دست‌تنها به تقاضای مداوم پول از جانب طلبکارها پاسخ دهد. در نامه‌ی دیگری، در پاسخ به امتناع فِرِدی از آمدن به خانه‌ی او و روبرو شدن با اولینگ، که از فِرِدی هم مبالغی پول گرفته بود، نوشت «می‌دانم که تو نگران من هستی، اما فکر نمی‌کنم مسائل را کاملاً درک کنی. خودم هم تازه دارم می‌فهمم.» سپس ادامه می‌دهد که کارهای نادرست [اولینگ] نتیجه‌ی بیماری اخلاقی است که افرادِ درست‌کاری مثل فِرِدی قادر به درک آن نیستند. نامه به‌وضوح حکایت ازعدم‌توافق فِرِدی با این ضعف و سازشکاریِ النور

در رابطه با اولینگ دارد. در نامه اشاره می‌کند که بدهیِ اولینگ به فِردی را فراموش نکرده و آن را بازپرداخت خواهد کرد. بر این تأکید می‌کند که «درک کردن» یعنی «بخشیدن» و رنج‌هایش به او آموخته که «درک کند» اما نیاز به «بخشیدن» ندارد، و تنها می‌تواند «دوست بدارد...» النور شدیداً نگران عمل جراحی آتی اِولینگ بود و پس از عمل هم که او را به خانه آورد، بی‌توجه به این که فِردی کوچک‌ترین علاقه‌ای به دانستنِ حال اِولینگ ندارد، مرتب گزارش پیشرفت بهبودی او را برایش می‌فرستاد. در نامه‌ی دیگری از درد و رنج بی‌پایان‌اش و نومیدی‌اش می‌نویسد و این که آماده‌ی مردن است، اما تأکید می‌کند «تا وقتی او به من نیاز دارد متعهد به ماندن هستم.»[۵۱]

در ۳۱ مارس ۱۸۹۸ النور سرانجام تصمیم تراژیکِ خود را می‌گیرد. ایوون کَپ می‌نویسد، او خدمتکار را با یادداشتی با امضای دکتر اِولینگ به داروخانه می‌فرستد، و سفارش ترکیبی از مواد را می‌دهد. (پاره‌ای مورخان، اِولینگ را در تصمیم النور به پایان دادن به زندگی‌اش شریک می‌دانند.)[۵۲] با دریافت مواد، زمانی که در خانه تنهاست به اتاقش می‌رود، دو یادداشت کوتاه می‌نویسد و سم را می‌خورد. از این دو یادداشت، اولی خطاب به اولینگ بود با این مضمون که آخرین سخن او همان است که در طول این سال‌های طولانیِ اندوه‌زا تکرار کرده، «عشق»، و دومی یادداشتی به خواهرزاده‌اش، پسر جنی بود که در آن نوشته بود بکوشد تا شایسته‌ی پدربزرگش باشد.[۵۳]

۵۱- همان pp. 688-92

۵۲- Seigel, p. 283.

۵۳- همان، p. 697.

النور حقوق مربوط به آثار مارکس را که متعلق به او بود بـه فرزنـدان جنی و باقی اموالش را به اولینگ واگـذار کـرده بـود. پـس از درگذشـت النور، اولینگ از فدراسیون سوسیال‌دموکرات استعفا کرد و نزد همسرش بازگشت.

پس از درگذشت النور بسیاری از کسانی که به‌خاطر او بیزاری‌شان را از اولینگ پنهان می‌کردند، درباره‌ی نقش اولینـگ، ازدواج مجـددش بـا زنی دیگر و این که بازگشت‌اش به خانه‌ی النور به خاطر سـوءاسـتفاده‌ی عاطفی و مالی از النور بوده، سروصدای زیـادی بـه‌پـا کردنـد. برنـشتاین حتی خواستار به دادگاه کشیدن اولینگ بود، امـا پـاره‌ای دیگـر ازجملـه لیبکنخت این خواست را عاقلانه ندانستند.

مراسم درگذشت النور چند روز بعـد بـا شـرکت جمعیـت بزرگـی از فعالین سوسیالیـست و اتحادیـه‌هـای کـارگری برگـزار شـد، و خاکـستر بدن‌اش سالیان سال در دفتر فدراسیون سوسیال‌دموکرات، سپس حـزب سوسیالیست بریتانیا و پـس از آن حـزب کمونیـست بریتانیـا، نگـه‌داری می‌شد، و سر انجام در ۱۹۵۶ در کنار پـدر و مـادرش و هلـن دمـوت در گورستان هایگیت در لندن به خاک سپرده شد.

اِولینگ با همه‌ی فرصت‌طلبی‌ها و فریب‌کـاری‌هـایش، پـس از مـرگ النور زیاد دوام نیاورد و بیماری کلیه او را از پای درآورد. او چهار ماه بعد از النور، در مـاه اوتِ همـان سـال درگذشـت. بـه‌رغـم سـهم مهـم او در اشاعه‌ی دید مـادی و تکامـل داروینـی، و بـه‌رغـم نقـش مهمـی کـه در جنبش سوسیالیستی و اتحادیه‌ای بریتانیا ایفـا کـرده بـود، هـیچ‌یـک از رهبران جنبش کارگری و سوسیالیستی بریتانیا در مراسم یادبود مرگش شرکت نکردند. دلیل آن روشن بود؛ رفتاری که او با النور مـارکس، ایـن

زن برجسته‌ی جنبش سوسیالیستی بریتانیا کرده بود، قابل بخشش نبود.

شاید این داوری درست باشد که مرگِ خودخواسته‌ی النور، پذیرش شکست بود. اما مسئله این جاست که این شکست در زندگی خصوصی به‌هیچ‌وجه دستاوردهای مهم او در عرصه‌های مختلف زندگی، نه‌تنها از نظر فعالیت و مبارزات النور در جنبش سوسیالیستی و اتحادیه‌ای بریتانیا، که در عرصه‌های نگارشی و نظری مورد تردید قرار نمی‌دهد؛ تیزبینیِ او به حدی بود که انگلس زمانی که «مسئله‌ی مسکن» را در ۱۸۸۷ بازنشر می‌کرد، در مقابله با دیدگاهِ پرودونیستی در مورد مسکن کارگران، به مشاهده‌ی النور در سفرش به امریکا، که در بالا به آن اشاره شد، عطف می‌کند، که چه‌گونه بدهی‌های مربوط به وام‌های سنگینِ مسکن، کارگران امریکا را اسیرِ سرمایه‌داران کرده است.[۵۴] ای. پی. تامپسون، با اشاره به فعالیت‌های النوردر اتحادیه‌گرایی نوین در سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، و درجنبش رادیکال سوسیالیستی، از علاقه و احترامی که النور در جنبش سوسیالیستی بریتانیا و بین‌الملل برخوردار بود با این سخن یاد کرده که «تراژدی بزرگ‌تر از نحوه‌ی پایان زندگی‌اش این بود که النور ندانست چقدر مورد احترام همه در جنبش بود و این که دوستان بی‌شمارش حساب او را از اولینگ جدا می‌دانستند.»[۵۵]

درک این مسئله که زنی چنین پُرتوان و برجسته، در زندگی خصوصی در رابطه با همراه زندگی‌اش، چنین شکننده و ضعیف بود، و به‌رغم همه‌ی نادرستی و فریب‌کاری‌های معشوق توان جدایی از او را

۵۴- F. Engels, *The Housing Question*, in *K. Marx and F. Engels, Selected Works, Vol. 2*, Progress Publishers, 1977, p. 317.

۵۵- E. P. Thompson, نقل شده در کتاب *Marx's Daughters* P. xxxii

نداشت بسیار پیچیده است. آیا والـدین بـه‌ویـژه پـدرش را در چگـونگیِ پرورش دادن او باید مقصر دانست. مرور زندگی‌نامه‌های النـور و مـارکس نشان از نوعی انتظار فرهنگی از دخترکوچک خـانواده بـرای خـدمت بـه خواهران بزرگ‌تر و پدرو مادر و اطاعت از خواسته‌ها و توصـیه‌هـای پـدر دارد. آیا عقب‌ماندگیِ فرهنگـیِ زمانـه‌ای کـه در آن مـی‌زیـست را بایـد محکوم کرد که تجرد و زندگی بدون وجود مردی در هیئت معـشوق یـا شوهر را نوعی شکست در زندگی می‌دانست؛ آیا باید این آسـیب‌پـذیری در زنانی نظیر النور را به ضـعفِ شخـصیتی و شـکنندگی روانـی فـردی نسبت داد، یا باید آن‌را نشانه‌ی تفاوت جنسیت در عشق‌ورزی و گـرایش بیشتر زنان به خطرکردن درعشق و شکیبایی بیشتر زنانه نسبت داد.

بخش دوم: رزا لوکزامبورگ
«از بهترین مغزهای آلمان»



رزا لوکزامبورگ شاید از مسحورکننده‌ترین و بحث‌برانگیزترین، و به‌قول هانا آرنت، کم‌درک‌شده‌ترین چهره‌های سیاسی قرن بیستم اروپا باشد. زنی کوچک‌اندام، یهودیِ لهستانی، با پای معیوب که نه زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، نه در پروژه‌ی انقلابی‌اش به موفقیتی که می‌خواست رسید، نه دولتی تشکیل داد و نه در سیاست رسمی کشورِ دوم‌اش آلمان، نقشی عمده یافت. او زن جوانی بود سرشار از انرژی و پیگیری سیاسی، با ذهنی پیچیده، صداقت انقلابی، وفادار به آرمان، سازش‌ناپذیر، با قلم و زبانی تندوتیز، و شجاعتِ بی‌مانند سیاسی و اخلاقی. پاره‌ای از زندگینامه‌نویسانِ لوکزامبورگ اهمیت او در تاریخ سیاسی مارکسیسم را در استقلالِ فکری‌اش ذکر کرده‌اند، و این که به‌رغمِ تعهدِ همه‌جانبه‌اش به مارکسیسم، اعتبار ایده‌هایش فراتر از آن رفت و به دکترینِ اخلاقی تبدیل شد. او در فعالیت انقلابی سوسیالیستی تنها تحققِ قوانین ماتریالیسم دیالکتیک را نمی‌دید، بلکه آزادی و پیشرفت بشر را می‌دید.[۵۶] از همین رو بود که با آن که او و کارل

۵۶- J.P. Nettl, *Rosa Luxemburg*, New York: Schocken Books, 1969, P. 7.

لیبکنخت (و یوگیهس) شاید تنها مارکسیست‌های عمیقاً حامیِ انقلاب اکتبر روسیه در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بودند، با مشاهده‌ی نخستین «نشانه‌ی شوم» سیاست دولت نوپای شوروی در سرکوب مخالفان، اعلام کرد که «آزادی سیاسی اگر شامل گروه‌های مخالف دولت نشود، اصلاً آزادی نیست.»

لوکزامبورگ تنها چند ماه پس از ورودش به آلمان از چنان اعتباری در جنبش سوسیال دموکراسی آلمان برخوردار شد که ویراستاری یکی از روزنامه‌های مهم حزب را به‌عهده‌ی او گذاردند. از اعتماد به نفسی برخوردار بود که برجسته‌ترین و معتبرترین رهبران سوسیالیست اروپا را در عرصه‌های تئوریک و سیاسی به چالش کشد و آن‌ها را، هرچند با اکراه، به پاسخ وادارد. بحث و جدل تئوریک او با سرشناس‌ترین مارکسیست‌های قرن بیستم از آن نمونه‌اند؛ برای مثال با ادوارد برنشتاین و ایده‌ی رفرمیستیِ او در گذار به سوسیالیسم؛ با لنین و حزب اولتراسانترالیست و «سربازخانه»ای او؛ با کارل کائوتسکی و اگوست بِبِل درباره‌ی استراتژی اعتصاب عمومی، و با نمایندگانِ طرفدار جنگ جهانی (اول) درحزب سوسیال دموکرات (س.د.) در رایشتاگ. در ۱۹۱۳ نیز از اولین مارکسیست‌هایی بود که طرح انباشت سرمایه‌ی مارکس را در کتابش تحت عنوان *انباشت سرمایه*[۵۷] به نقد کشید.

کائوتسکی، در معرفی رزا برای تدریس در مدرسه‌ی حزب س.د. او را یکی «از بهترین مغزهای آلمان» خواند.[۵۸] لنین سه سال پس از قتل

۵۷- Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*, 1913, https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1913/accumulation-capital

۵۸- Harry Harmer, *Rosa Luxemburg*, London: Haus Publishing, 2008, p. 75.

لوکزامبورگ با استفاده از یک تمثیل روسی، که عقاب گاه می‌تواند در سطح مرغ پرواز کند، اما مرغ هرگز قادر نیست که در ارتفاع عقاب به پرواز درآید، لوکزامبورگ را «به رغمِ اشتباهاتش»، به عقاب تشبیه نمود، و از این که حزب س. د. آلمان در انتشار بیوگرافی و مجموعه آثار لوکزامبورگ کوتاهی کرده، آن حزب را سرزنش کرد.[۵۹] تروتسکی لوکزامبورگ را «زنی کوچک‌اندام، شکننده، بیمارگونه، اما با چهره‌ای نجیب، چشمانی زیبا که هوش از آن می‌تراوید و انسان را با جسارت، اندیشه و کاراکتر خود مجذوب می‌کرد» توصیف کرده بود.[۶۰] لوکزامبورگ به‌عنوان یکی از پرشورترین رهبران رادیکال جنبش‌های سوسیال‌دموکراسی آلمان و لهستان، از نظر بورژوازی مرتجع آلمان، غریبه‌ای لهستانی- یهودی، تشنه به خون، به دور از زنانگی و خطری برای مالکیت مقدس، قلمداد می‌شد. این خصومتِ عمیق، زندانی کردنش در دوران جنگ (۱۹۱۸-۱۹۱۵، و سرانجام قتل فجیع‌اش در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ به‌دست اوباشِ اجیرِ و شبه‌نظامیان «فرای کورپ» را توضیح می‌دهد.

شورشگری از نوجوانی

رزا جوان‌ترین فرزند یک خانواده‌ی یهودی در پنجم مارس ۱۸۷۱ میلادی (همزمان با کمون پاریس) در شهر کوچکی در لهستان به دنیا آمد. نقل قولی از لوکزامبورگ که سال‌ها بعد از سلول زندان نوشته و در

۵۹- Nettl, p. xxxi

۶۰- Harmer, Rosa Luxemburg, p. 72 نقل شده در لئو تروتسکی، زندگانی من، ص. ۱۵۷

بسیاری از بیوگرافی‌های او نقل شده، به‌خوبی بیانگر سرشت بی‌قرار، بلندپرواز، شورشی و جستجوگرِ او از خردسالی است. او می‌نویسد که چه‌گونه وقتی دختربچه‌ای بیش نبوده از پنجره‌ی خانه به بالا آمدن خورشید می‌نگریسته و با خود فکر می‌کرده که زندگی، «زندگی واقعی» جایی در دوردست، ورای بام‌ها جریان دارد... و او از همان زمان به دنبال زندگی‌ای دویده که هنوز در پشتِ بام‌ها خود را از او پنهان می‌کند.[۶۱]

رزا که در خردسالی به علت یک بیماری و اشتباه پزشک تا آخر عمر دچار لنگی پا شد، در دوران دبیرستان در ورشو، پایتخت لهستان با اندیشه‌های آزادی‌خواهی آشنا شد و بی‌رحمی پلیس تزاری در سرکوب اعتصابات کارگریِ صنایع نوپای لهستان را از نزدیک تجربه کرد. پس از خاتمه‌ی دبیرستان به نخستین حزب مارکسیستی لهستان، «پرولتاریا» پیوست.

دو سال بعد در ۱۸۸۹ ناچار به فرار به زوریخ شد. در سویس، لوکزامبورگ با رهبران سوسیالیست المان، کارل لوبِک، کارل کائوتسکی، ویلهلم لیبکنخت، اگوست ببل و ادوارد برنشتاین،[۶۲] که از تیررس قانون ضد سوسیالیستی آلمان فرار کرده و در تبعید به‌سر می‌بردند، و نیز انقلابیون مارکسیستِ پرآوازه‌ی روس، از آن جمله گئورگی پلخانف، وِرا زاسولیچ و پاوِل اکسلراد آشنا شد.

۶۱- Elzbieta Ettinger,(Edited and Translated), *Comrade and Lover: Rosa Luxemburg's Letters to Leo Jogiches*, Cambridge, Massachusetts: The MIT Press, 1981, P .xxii

۶۲- Karl Lubeck, Karl Kautsky , Wilhelm Liebknecht, August Bebel, Eduard Bernstein, Georgii Plekhanov, Vera Zasulich, Pavel Axelrod

رزا و لئو یوگیهِس

در تبعید سوییس بود که رابطه‌ی عاطفی و همکاری سیاسیِ ماندنی لوکزامبورگ با لئو یوگِهیس،[۶۳] جوان بیست و چند ساله‌ی لیتوانیایی، آغاز شد. یوگیهس نیز مانند رزا مهاجری سیاسی و دانشجو، و هم‌رزم او در پایه‌گذاری حزب «سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان» بود.

تأثیرات مثبت و منفی این رابطه در زندگی سیاسی و شخصی لوکزامبورگ از ۱۸۹۱ تا کشته شدن هردو به فاصله‌ی چند ماه از یکدیگر در ۱۹۱۹، و نحوه‌ی برخورد آن دو با مسائل سیاسی و خصوصی در زمینه‌ی تاریخی و انقلابی زمانه‌شان، دریچه‌ای است بر شخصیت لوکزامبورگ به‌عنوان یک تئوریسین سوسیالیست و انقلابی حرفه‌ای، و یک زن با نیازها، باورها و دلبستگی‌های انسانی‌اش. گفت‌وگوهای مکتوب این دو (که ما عمدتاً از طریق جواب‌های لوکزامبورگ به یوگیهس به آن دسترسی داریم، زیرا نامه‌های یوگیهس به رزا باقی نمانده)، نشان‌دهنده‌ی پیچیدگی‌های طبیعت بشری، و دشواری‌های چاره‌ناپذیری است که درهم تنیده شدن فعالیت انقلابی و رابطه‌ی عشقی، پدید می‌آورد، و نیز شاید اهمیت عامل جنسیت در تفاوت انتظارات، نیازها، آسیب‌پذیریِ عاطفی و واکنش‌های دو طرف رابطه را نشان می‌دهد.

اِلزبیتا اتِینجر، مترجم و ویراستار گزیده‌ای از نامه‌های لوکزامبورگ به یوگیهس، می‌نویسد این نامه‌ها که تنها جایی است که لوکزامبورگ به خود اجازه می‌دهد خودش باشد، به خوبی نشان می‌دهد که آرمان سوسیالیسم که لوکزامبورگ و یوگیهس را به‌هم پیوند می‌داد، نتوانست

۶۳- Leo Jogiches

آرزوی لوکزامبورگ به داشتن یک رابطه‌ی تمام و کمال را محقق سازد، زیرا هر دو آزادی‌ای را که برای بشریت می‌خواستند از یکدیگر دریغ می‌کردند و هیچ‌کدام از آنها چیزی به‌نام سازش و مدارا نمی‌شناختند. این داوری درباره‌ی لوکزامبورگ شاید تنها تا حدودی در رابطه با یوگیهس واقعیت داشته باشد. چون درست است که لوکزامبورگ و یوگیهس از نظر رفتار اجتماعی و روابط عاطفی و انسانی در دو سوی مخالف قرار داشتند، اما نامه‌های لوکزامبورگ در عین حال آینه‌ای است از تلاش‌های او از آغاز تا پایان برای حفظ و ادامه‌ی رابطه و تقویت اعتمادِ به نفسِ شکننده‌ی یوگیهس. تلاش‌هایی که گاه با اظهار عشق و ابراز دلتنگی و اشتیاق، گاه با ارائه‌ی تصویری ایده‌آلی از زندگی مشترک آینده، و گاه با ستایش نظرات و ایده‌ها و کمک‌های یوگیهس همراه بود. به عبارت دیگر در دورانی که اعتبار و شهرت سیاسی و حزبی لوکزامبورگ در جنبش سوسیال دموکراسی آلمان منظماً رو به افزایش بود، و حتی به‌عنوان یک زن نیز مورد توجه قرار داشت، صِرف تلاش‌اش برای حفظ رابطه با یوگیهس، به‌رغمِ رفتار دلسردکننده و حتی توهین‌آمیزِ او، ازجمله امساک در ابراز علاقه، خودداری از ازدواج که رزا به‌شدت خواهان آن بود، و گاه حتی پس فرستادن هدیه‌های رزا،[۶۴] همگی نشان از مدارا و حتی سازش از جانب لوکزامبورگ دارد. رزا، البته مدام یوگیهس را به‌خاطر رفتارِ سرد، یک‌بعدی و خشکی‌اش سرزنش می‌کرد و انتظارِ توجه و عاطفه‌ی متقابل را از او داشت. او زمانی در نامه‌ای به لوییز کائوتسکی، در مورد یوگیهس نوشت که «او دوست داشتن بلد نیست».

۶۴- Ettinger, p. 57

مشکل عمده‌ی رابطه‌ای که به گفته اتِینجر از همان آغاز جوانه‌های نابودی را در خود حمل می‌کرد، بخشی به شخصیتِ متفاوت آن دو، و بخش دیگر به تفاوت قدرتِ فکری و تئوریک و انرژی آن دو در ایجاد ارتباط سیاسی و انسانی مربوط بود. لوکزامبورگ سرشار از عشق به زندگی، حس زنانگی، تحسین زیبایی و پذیرای وابستگی انسانی بود. یوگیهس اما درست نماد انقلابی حرفه‌ای دوران خود بود؛ یعنی نفی‌کننده‌ی هر نوع دلبستگی جز به آرمان طبقه‌ی کارگر و هر آن‌چه ممکن بود توجه را از مبارزه‌ی انقلابی منفک کند. او توانِ نشان دادن احساسات و دادن و گرفتنِ محبت را نداشت، و در حفظ استقلال خود سرسختی نشان می‌داد. او وابستگی به خانواده و درگیری عاطفی را مانع فعالیت تمام‌وقت انقلابی می‌دانست و هیچ تعلق خاطری جز به انقلاب برای او مجاز نبود.

این نحوه‌ی برخوردِ یوگیهس در جنبش سوسیالیستی ریشه داشت، و حتی به نوعی شاملِ خودِ مارکس هم، که الگوی بی‌چون و چرا برای بسیاری از مارکسیست‌ها بوده (و هست)، می‌شد. همان‌طور که ماری گابرییل می‌نویسد، به‌رغم آن که مارکس خانواده‌اش را عزیز می‌داشت اما ترجیح می‌داد خود را دور از گرفتاری‌های روزمره – که با مشقت‌های زیادی برای همسرش جنی و بچه‌ها همراه بود – قرار دهد. او آماده‌ی همه نوع فداکاری شخصی در راه پیشبردِ هدف نهایی، یعنی خلق جامعه‌ای عادلانه‌تر بود. اما نبرد علیه ستم اجتماعی، با ستم در عرصه‌ی خصوصی همراه می‌شد. گابرییل اضافه می‌کند که او درست مثل هنرمندی بود که خود را منحصراً وقف هنرش می‌کند و ازخانواده‌اش انتظار دارد که اهمیت کار او را درک کنند و خود را با شرایط او وفق

دهند.[۶۵] نامه‌ی مارکس به انگلس زمانی که از سفری در رابطه با چاپ جلد اول *سرمایه* بازگشته بود، این داوری را تأیید می‌کند. مارکس در این نامه ازعذاب زندگیِ خانوادگی، درگیری‌های خانگی، آزارو اذیت دائمی، که مانعِ از آن می‌شود که آزاد از دردسر و مسئولیت به کارش برسد، شکوه می‌کند.[۶۶]

اِتینجر درباره‌ی تفاوت بینش لوکزامبورگ با یوگیهس می‌نویسد، «[رزا] نه‌تنها رستگاری را در سرکوب غرایز طبیعی خود نمی‌جست، بلکه ریاضت‌کشی خلاف طبیعت او بود و آن را مخرب می‌دید. خوشبختی فردی که یوگیهس آن را گناه می‌دانست، برای لوکزامبورگ ادامه‌ی طبیعی مبارزه برای خوشبختی و تکامل همگان بود».[۶۷] این تفاوت سبب جذابیت لوکزامبورگ، اعتماد به نفس و استقلال رأی و شهامت سیاسی و رشد ارتباطات واعتبار حزبی او در جنبش سوسیال دموکراسی آلمان (لهستان و روسیه) بود. اما گوشه‌گیری یا انزوای اختیاری یوگیهس وتمایل او به در سایه ماندن و اعمال نفوذ فکری به‌طور غیرمستقیم از طریق لوکزامبورگ، بود.[۶۸] ج. پی. نِتل نیز به همین نکته اشاره دارد، که رزا که تنها در نامه‌هایش به یوگیهس می‌توانست با صراحت کامل از احساس تنهایی و بیگانگی خود در حزب شکوه کند، از یوگیهس جوابی جز مخالفت دائمی و دلخوری از استقلالِ

۶۵- Mary Gabriel, *Love and Capital: Karl and Jenny Marx and the Birth of a Revolution*, New York, Boston and London: Little Brown and company, 2011, pp.189-90.

۶۶- همان، ص. ۳۴۴

۶۷- Ettinger, ص. xvi

۶۸- همان, ص ۸۰

روزافزون فکری او نمی‌گرفت. یوگیهس تنها وقتی از رزا راضی بود که او به‌تفصیل همه‌ی جزییات کارهای خود و حساب مخارج‌اش را به او گزارش می‌داد.[۶۹] (گفتنی است که یوگیهس که از خانواده‌ی متمکنی بود، هزینه‌ی حزب س. د. لهستان و انتشار روزنامه و مخارج زندگی لوکزامبورگ را تأمین می‌کرد. در رابطه‌ی آن دو با یکدیگر، این نکته نوعی اهمیت نمادین داشت.)

با سفر لوکزامبورگ در ۱۸۹۴ به پاریس، محل انتشار روزنامه‌ی *آرمان کارگران*، ارگان حزب س.د. لهستان که لوکزامبورگ سردبیر آن بود، دشواری‌های رابطه بین این دو با وضوح بیشتر آشکار می‌شود. لوکزامبورگ که ضمناً درگیر پژوهش برای تز دکترا و برقراری ارتباط با شخصیت‌های برجسته‌ی سوسیالیست فرانسه مثل 'ژان ژورِس'، 'ژول گِد' و 'ادوارد وَیان' بود، در هر نامه به یوگیهس به‌تفصیل گزارش فعالیت‌های خود و ملاقات‌های‌اش را می‌داد. برای نمونه می‌نویسد که به جشن سالروزِ کمون پاریس رفته و سخنرانی‌های بسیار «سطحی» ازجمله سخنرانیِ «پُل لافارگ» را شنیده است. در اغلب نامه‌ها به یوگیهس او را با نام کودکی‌اش و با بیان عاشقانه مورد خطاب قرار می‌دهد و از بی‌قراری و دلتنگی‌اش برای او سخن می‌گوید؛ برای نوشتن مقاله‌هایش در روزنامه‌ی حزب، نظر یوگیهس را جویا می‌شود و از پیشنهادها و ایده‌های او استقبال و قدردانی می‌کند. رزا پیش از رفتن به پاریس از انتظار و اشتیاقِ دریافت نامه‌ی یوگیهس که «به او شادی، نیرو و انگیزه‌ی ادامه‌ی حیات می‌دهد» می‌نوشت. اما در پاریس از این که در نامه‌های او «هیچ چیز جز *آرمان کارگران*، (روزنامه‌ی حزب)، و انتقاد از

۶۹- Nettl, *Rosa Luxemburg ,p. 92.*

کارهای رزا و توصیه‌های او» وجود ندارد، شکوه می‌کرد. شِکایت می‌کرد که «تنها چیزی که ما را به‌هم پیوند می‌دهد، آرمان ما و خاطراتِ عواطف گذشته است، و این دردناک است و من این را در این‌جا به روشنی خاصی درک می‌کنم.» او در عین حال از یوگیهس شدیداً انتقاد می‌کند که بدون مشورت با او تصمیمات سازمانی در رابطه با روزنامه گرفته و با تبختر مدعی شده که برای لوکزامبورگ که «اعصابش ضعیف است» اطلاع از این مسائل جزئی ضروری نیست.[۷۰]

لوکزامبورگ برآشفته از «این برخورد توهین‌آمیز حتی وقتی با کلمه‌ی عزیزم همراه باشد»، جواب می‌دهد که توصیه‌های مداومِ یوگیهس، که فلان کار را بکن، یا فلان کار را تسریع کن، هم زیاد تکراری‌اند وهم بی‌ادبانه.» در نامه‌ی دیگری ازیوگیهس می‌خواهد که لطف کند در نامه‌هایش زیر کلمات را به تأکید خط نکشد چون «جهان پر از احمق‌هایی نیست که، به نظر تو، فقط وقتی با چوب به کله‌شان بزنی متوجه مطلب می‌شوند.» و اضافه می‌کند که نوشتن این نکات به این معنی نیست که او می‌خواهد یوگیهس به شخص دیگری که نمی‌تواند باشد، تبدیل شود. می‌گوید دلیل نوشتن‌اش این است که متأسفانه هنوز از عادتِ احمقانه‌ی ابراز احساسات‌اش دست بر نداشته است.[۷۱] در نامه‌ی دیگری می‌نویسد گاهی احساس می‌کند یوگیهس از سنگ ساخته شده و کم‌اهمیت‌ترین و احمقانه‌ترین جزییاتِ مربوط به کار، به‌مراتب بیشتر از احساساتی که از قلب رزا سرریز می‌شود، برایش جالب است و اضافه می‌کند «کمی فروتنی داشته باش... از نشان دادن

۷۰- همان, Letter 2...p. 8-12

۷۱– همان ص ۹

احساست شرم نکن و نترس که جواب کافی از من نگیری، البته در صورتی که اصلاً احساسی داشته باشی.»[۷۲]

واقعیت آن که لوکزامبورگ سرشار از حس زندگی واشتیاق، تحسین‌کننده‌ی زیبایی و پُر از امید به آینده‌ی مشترکی بود که قرار بود آن دو در کنار هم و باهم بسازند. در نامه‌هایش به یوگیهس از لوازم زندگی مختصر و چیزهای زیبایی که به این منظورخریده می‌نویسد و نظر یوگیهس را برای خرید چیزهای دیگر می‌پرسد؛ ریز مخارج‌اش را می‌دهد و گاه عذرخواهانه هزینه‌های شخصی‌اش مثل خرید لباس را توجیه می‌کند. طبیعت سلطه‌جوی یوگیهس، بیزاری (و شاید حسادت)اش نسبت به دوستان لوکزامبورگ، انتقادش از سرووضع رزا و بی‌نظمی زندگی‌شان و شاید مهم‌تر از همه، ناخوشنودی‌اش از سرشناس شدن رزا که دکترایش را هم دریافت کرده بود، و موفقیت او در جلب احترام و تحسین رهبران س.د. اروپا، یوگیهس را که خود را مربی رزا می‌دانست، خشمگین می‌کرد. این نکته از چشم رزا پنهان نبود که به او می‌نویسد، «موفقیت من و سرشناس شدنم شاید به خاطر غرور و سوء ظن تو، روابط ما را مسموم خواهد کرد و هرچه جلوتربرویم، وضع بدتر خواهد شد.»[۷۳]

این کشاکش عاطفی پس از رفتن لوکزامبورگ به برلین، به دنبال ازدواج ظاهری‌اش برای دریافت شهروندی آلمان، ملحق شدنش به حزب س. د. آلمان و موفقیت‌های پی‌درپی‌اش در انجام مأموریت‌های حزبی، سخنرانی‌ها و چاپ مقالاتش در نشریات حزب، شدت بیشتری می‌گیرد.

۷۲– همان، نامه شماره ۴، ص ۱۸-۱۹

۷۳- Harry Harmer, *Rosa Luxemburg*, London: Haus Publishing 2008, p. 21

جدل تئوریک لوکزامبورگ با برنشتاین در هفت شماره‌ی پی‌درپی در روزنامه‌ی *لایپزیک فولکتسایتونگ* (که در ۱۸۹۸ به‌صورت جزوه تحت عنوان *رفرم یا انقلاب* به چاپ رسید) به اعتبار و محبوبیت لوکزامبورگ افزود. رزا این استدلال را قبول داشت که سقوط نظام سرمایه‌داری بسیار کندتر از آن بود که مارکس پیش‌بینی کرده بود. ضرورت تبلیغ برای رفرم در دوران غیرانقلابی را نیز انکار نمی‌کرد، اما آن را مرحله‌ای از مبارزه برای سوسیالیسم در لحظات مختلف تحول جامعه‌ی طبقاتی می‌دانست، چراکه مبارزه در مراحل مختلف تاکتیک‌های متفاوتی را می‌طلبید. اما به نظر او رفرم و انقلاب شیوه‌های متفاوت تحول تاریخی نبودند که به دلخواه از پیشخوان تاریخ، مثل انتخاب این یا آن غذا، انتخاب شوند. قوت استدلال و شجاعت او در انتقاد، او را وارد حلقه‌ی معاشرینِ نزدیکِ رهبران برجسته‌ی حزب به‌خصوص کارل کائوتسکی، ویلهلم لیبکنخت، اگوست ببل و کلارا زتکین، که از آن پس تبدیل به نزدیک‌ترین دوست رزا شد، می‌کند.

لوکزامبورگ یوگیهس را در جریان جزئیات فعالیت‌ها و رفت‌وآمدهایش می‌گذاشت، از آن‌جمله برگزیده شدن‌اش تنها چند ماه پس از برقراری ارتباط با حزب س.د. آلمان به سردبیری روزنامه‌ی *آربایتر تسایتونگ*، که یوگیهس با قاطعیت و با ارسال تلگرام او را از پذیرش آن منع کرده بود. عکس‌العمل یوگیهس، به‌جای تبریک و تشویق رزا سرزنش او به‌خاطر ولخرجی و خرید یک کُت بود، که البته احتمالاً انعکاس خشم‌اش بود از تصمیم رزا به پذیرش این موقعیت حزبی علی‌رغم توصیه‌ی او. این عدم‌پشتیبانی در شرایطی بود که لوکزامبورگ به حمایت نزدیک‌ترین یار و همراه خود نیاز داشت زیرا رادیکالیسم و زبان تند و بی‌تعارفِ او در انتقاد ازرهبران حزب،

موردپسند بسیاری از رفقا و رهبران حزب نبود. انتقادات تند و گزنده‌ی او علیه موضع برنشتاین، با آن‌که از نظر محتوا مورد تأیید و تشویق رهبران حزب، به‌خصوص کائوتسکی و ببل قرار داشت، اما او را آماج انتقاد و جبهه‌گیری قرار می‌داد. رادیکالیسم و ناشکیبایی رزا سبب درگیری دائمی او با نویسندگان *آربایتر تسایتونگ* نیز بود که رهبری او را برنمی‌تابیدند، و نهایتاً به استعفای او از سردبیری روزنامه انجامید. ببل که در آن زمان کتاب *زنان و سوسیالیسم* را نوشته بود، با نادرست و بی‌جا خواندن استعفای رزا، جانب مخالفان او را گرفت و نوشت رزا « ثابت کرد که خیلی زن است، نه یک رفیق حزبی»[!][۷۴] جالب آن که همین روند بعداً زمانی که لوکزامبورگ به اتفاق «فرانتس مرینگ» مشترکاً سردبیریِ نشریه‌ی *لایپزیگ فولکتسایتونگ* را به‌عهده گرفت، تکرار شد. شهرت لوکزامبورگ، به‌عنوان زنی به تعبیر مرینگ «قدرت‌طلب» که همیشه می‌خواهد اراده و نظرش را به همکاران و کارکنان روزنامه تحمیل کند، ببل را واداشت تا به او هشدار دهد که از حمله به چپ و راست در آن واحد پرهیز کند.[۷۵]

جدایی عاطفی از یوگیهس

از اوایل سال ۱۹۰۰ لوکزامبورگ پس از ۱۵ سال تلاش برای به هر قیمت کنار آمدن با بدخُلقی، بی‌مهری وتزلزلِ عاطفی یوگیهس، خسته و دلتنگ از امتناع یوگیهس به ملحق شدن به او در آلمان، به یوگیهس اخطار کرد که دیگر نمی‌تواند شرایطی را که نه می‌فهمد و نه قبول دارد

۷۴- Nettl, ص ۱۰۴

۷۵- همان، صفحات ۲۳-۱۲۲

بپذیرد، و از آن به بعد رابطه را به مسائل کاری محدود خواهد کرد. او نوشت که رفتار یوگیهس را «نسبت به خود تحقیرآمیز» و نشان بی‌میلی او و «فقدان شهامت باطنی‌اش برای وارد شدن به وصلتی دائمی و روابط زناشویی»[۷۶] می‌داند. اما آن‌چه درخور توجه است ادامه‌ی دودلی او پس از این اخطار به قطع رابطه‌ی کامل بود. یعنی با هر ابرازِ علاقه‌ی یوگیهس نظرش تغییر می‌کرد، هرچند شکایت‌اش از رفتار او شاید حتی شدیدتر از قبل ادامه داشت. مثلاً در نامه‌ای به او می‌نویسد پس از آخرین دیدارشان در سوییس، دیگر تردید ندارد که او «برای [یوگیهس] زنی مثل همه‌ی زن‌ها است، با این تفاوت که زنی است که مقاله می‌نویسد» و اضافه می‌کند در برلین زنانی را می‌بیند که مورد پرستش مردان‌شان هستند و مقایسه‌ی آن‌ها با رابطه‌ی یوگیهس با خودش را آزاردهنده می‌داند.

طفره‌رَوی یوگیهس، برای رزا که تمام وقت‌اش صرف نوشتن مقاله برای نشریات حزب، تدریس در مدرسه‌ی حزب، شرکت در جلسات کارگری و حزبی و مذاکره با رهبران حزب و سبک و سنگین کردن پیشنهادها برای همکاری مشترک بود، با فشار مضاعف جسمی و روحی برای او همراه بود. در همین زمان بود که رزا دعوت کائوتسکی برای همکاریِ در آماده کردن جلد چهارم کاپیتال برای چاپ را نپذیرفت، چون فکر می‌کرد قصد کائوتسکی همکاری واقعی نیست و تنها می‌خواهد از او کارِ گِل بکشد. خسته و افسرده از این فشارها به یوگیهس می‌نویسد، «از پرت‌وپلا درباره‌ی حزب در لهستان دست بر نمی‌داری اما یک کلمه راجع به پیوندمان حرف نمی‌زنی. واقعاً نمی‌فهمم

۷۶- Ettinger, ۹۳ و ۹۲- ص. ۳۲، شماره نامه

یا شاید از فهمیدن اجتناب می‌کنم.»[۷۷] با این همه، رابطه‌ی این دو به دلیل بی‌تصمیمی یا سوء استفاده‌ی عاطفی یوگیهس وحتی فرصت‌جویی سیاسی او، که از یک‌سو از هر نوع تعهدی سرباز می‌زد، اما ضمناً نمی‌خواست لوکزامبورگ و به‌خصوص اثرگذاری بر امور سیاسی از طریق او را از دست بدهد، ادامه می‌یابد. حتی گفت‌وگو درباره‌ی مراسم ازدواج، لباس و سایر جزئیات نیز ادامه داشت. یوگیهس برای مدت کوتاهی به برلین رفت و در آپارتمانی که رزا گرفته بود، و به او احساس «یک خانه‌ی واقعی» را می‌داد، اقامت کرد.

لوکزامبورگ خواستِ ازدواج و آرزوی مادر شدن را از ابتدای رابطه با یوگیهس پنهان نکرده بود. در سال ۱۸۹۹ پس از ارائه‌ی تصویرِ جزئیات زندگی دلپذیری که آن دو می‌توانند در کنار یکدیگر داشته باشند، از آن‌جمله آرزوی داشتن یک بچه‌ی کوچک را، طرح می‌کند و می‌پرسد «آیا این امر هرگز مجاز نیست؟ هرگز؟» توضیح می‌دهد که چه‌گونه هنگام قدم زدن در پارک بچه‌ی کوچکی با موهای بلوند را دیده و چه‌گونه تمایل شدیدی برای ربودن او احساس کرده و می‌پرسد «آه محبوبم، آیا من هرگز نخواهم توانست بچه‌ی خودم را داشته باشم؟»[۷۸] در سال ۱۹۰۲در نامه‌ای به یوگیهس که پس از چندی دوباره آلمان را ترک کرده، از فشارِ خانه‌ی خالی بدون وجود کودکان می‌نویسد، «خیلی احساس تنهایی می‌کنم... به‌نظرم اگر یک بچه داشتم دوباره زنده می‌شدم. فعلاً دلم می‌خواهد حداقل یک سگ یا گربه داشته باشم.»[۷۹]

---

[۷۷]- همان نامه شماره ۳۶، ص ۱۰۰

[۷۸]- همان، ص۱۰۹

[۷۹]- Nettle, ص ۹۳

نکته‌ی درخور توجه این است که لوکزامبورگ اغلب در مورد جنبه‌های کار فکری و مواردی که می‌دانست حق با خودش است، به‌هیچ‌وجه به تصمیمات یوگیهس تن نمی‌داد، و بسیاری از نظرات و ضعف‌های شخصیتی او را برنمی‌تابید. پرسش این است که چرا درجنبه‌های دیگر زندگیش در رابطه با یوگیهس پیوسته حالتی دفاعی داشت. آیا کشمکش در عرصه‌ی فکری وسیاسی می‌توانست بر رابطه‌ی عاطفی آنان بی‌تأثیر باشد؟ آیا سردی و حتی نوعی خشونت عاطفی یوگیهس که از طریق خِسّت در ابراز محبت نسبت به لوکزامبورگ نشان داده می‌شد و رزا را شدیداً رنج می‌داد، و اصرار او به مخفی نگاه‌داشتن رابطه‌شان که رزا آن‌را «زیادی افراطی و حتی دورویی»[۸۰] می‌دانست، یا امتناع‌اش از ملحق شدن به او در آلمان به بهانه‌ی نداشتن حق شهروندی، یا کار روی تز دکترای‌اش که هرگز تمام نکرد، نوعی عکس‌العملِ یوگیهس و ابراز قدرت از سوی او بود؟ آیا این رفتار عکس‌العمل خودکم‌بینی او و احساس عقب‌افتادنش از رزا بود که از طریق نشان دادن بی‌نیازیِ عاطفی، یا بازخواستِ لوکزامبورگ در رابطه با هزینه‌های مالی جبران می‌کرد؟ از سوی دیگر، آیا برای رزا که بیش از هرکس دیگری از مسائل روانی یوگیهس آگاه بود، و زیر بار داوری هیچ کس حتی یوگیهس در مورد نظرات و کارهایش نمی‌رفت، پذیرفتن داوری‌ها و تصمیمات یوگیهس در مسائل مالی علیه خودش، (که درمیان دوستانش به ولخرجی و ناتوانی در اداره‌ی دخل وخرج مشهور بود) وسیله‌ای بود برای اعتماد به نفس و آرامش روانی دادن به یوگیهس؟

۸۰- Ettinger, p. 61

آنچه مسلم است یوگیهس برخلاف لوکزامبورگ که نویسنده و سخنرانی پرکار، پرشور و الهام‌بخش بود، به گفته‌ی رزا، «علی‌رغم استعداد و هوش سرشارش قادر به نوشتن [نبود] وحتی فکرِطرحِ ایده‌هایش روی کاغذ او را زمین‌گیر می‌کرد.»[۸۱]او مَرد پشت‌صحنه بود. ماتیلد ژاکوب -- که از سال ۱۹۱۴ تا قتل لوکزامبورگ دستیار و معتمد او بود و در تمام سال‌هایی که لوکزامبورگ به خاطرسخنرانی‌های ضدجنگ و دعوت به نافرمانی عمومی در زندان به‌سر می‌بُرد، رابط او با دنیای خارج، مسئول تأمین وسایل مورد نیازش، و حمل مخفیانه‌ی مقالات او از زندان بود -- در خاطراتش از یوگیهس نقل می‌کند که گفته بود «از من کار سخنرانی و نوشتن اعلامیه، یا جزوه برنمی‌آید. این کار برازنده‌ی لوکزامبورگ، لیبکنخت، لِوی و مرینگ است. من اما موتور خوبی برای به حرکت در آوردن ماشین و تأمین حرکت منظم آن هستم.»[۸۲] به‌گواهی ژاکوب، در چند سالی که یوگیهس در غیاب لوکزامبورگ و لیبکنخت، که هردو در زندان بودند، عملاً مسئولیت انتشار اعلامیه‌ها و روزنامه‌های اسپارتاکیست «پرچم سرخ» و «*نامه‌ی اسپارتاکیست*» را به‌عهده داشت، از هیچ فداکاری برای حفظ و تداوم مبارزه روگردان نبود. او به‌خاطر تشدید جوّ پلیسی مجبور بود که شخصاً استنسیل مقالات را که بیشتر رزا می‌نوشت یا ویراستاری می‌کرد به چاپخانه‌ی مخفی ببرد و نشریات چاپ‌شده را تحویل بگیرد. ژاکوب

۸۱- Ettinger, *comrade and Lover*, footnote 2, رزا درنامه به کنستانتین زتکین letter 42

۸۲- Mathilde Jacob, (Translated by Hans Fernbach) *Rosa Luxemburg: An Intimate Portrait*, London Lawrence & Wishart, 2000, P. 78.

می‌نویسد وقتی لوکزامبورگ این خبر را شنید، به‌التماس به یوگیهس پیام داد که خود را در معرض دستگیری قرار ندهد، و حتی به او توصیه کرد که به سوییس بازگردد.[۸۳]

عطوفت و انقلابی‌گری

سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۶ سال‌های افزایش اعتبار لوکزامبورگ به‌عنوان متفکر مارکسیست و انقلابی رادیکال، زندانی شدن‌اش به‌اتهام توهین به قیصر، افزایش شهرت و محبوبیت‌اش در حزب س.د. لهستان، و حمایت سیاسی، مجادلات تئوریک و سیاسی‌اش با بلشویک‌ها و لنین از سویی و با بخش محافظه‌کار حزب س.د. آلمان، از سوی دیگر بود. او تجربه روسیه را که در آن زمان به سوی یک دموکراسی پارلمانی می‌رفت وتحولات آن، از آن‌جمله تشکیل شوراهای کارگری درصنایع و کشاورزی، و شیوه‌های مبارزاتی و تاکتیک اعتصاب عمومی، را در آلمان قابل‌اجرا می‌دید. از نظر بخشی از رهبرانِ حزب س.د. آلمان، ازجمله کائوتسکی، که روسیه را کشوری عقب‌مانده و کم‌تر صنعتی‌شده می‌دانستند، این استراتژی برای آلمان نامناسب بود.

درهمین اوضاع و احوال، خوش‌بینیِ ذاتی وارزش نهادن به زندگی را در نامه‌هایش به یوگیهس از زندان، می‌توان مشاهده کرد. در این نامه‌ها از قصدش به تجربه‌ی زندگی کردن به‌طور کامل، عطش‌اش برای محبت و «چسبیدن به هر بارقه‌ی امید و نوشیدن هر جرعه‌ی زندگی» سخن می‌گوید. می‌نویسد، هرکس از فقرِ کمرشکن به ستوه آمده، باید سرجایش بنشیند، همه‌ی چیزهای خوبی را که دارد لیست کند تا

۸۳- همان, ص ۸۰

بفهمد چه آدم ثروتمندی است.[۸۴] این گفته‌ها چیزی از احساس تنهایی عمیق او، نیازش به مهربانی و خانواده نمی‌کاست. افسوس می‌خورد که غرق شدن درسیاست، وقتی برای توجه به پدر و مادر و خانواده باقی نگذاشت. «سیاست انسان را مجبور می‌کند همه‌ی وجودش را قربانی کند.»[۸۵] می‌کوشد نیاز به احساس مادری و مراقبت از موجودی محتاج به توجه را با آوردن گربه و بعداً سگی کوچک جبران کند. توجه و نیاز لوکزامبورگ به زیبایی، به طبیعت، به حیوانات و تمایل به‌داشتن خانواده به معنای متعارف آن، سوی دیگرِ چهره‌ی لوکزامبورگ، به‌عنوان اندیشمندی مستقل و خودرأی، و به‌قول ج. پ. نِتِل، سختگیر در قضاوت‌های شخصی، بی‌مهر نسبت به «مردان بزرگ»، مخالفِ اقتدار، و سازش‌ناپذیر درسیاست، را نشان می‌دهد. و این واقعیتی است که متأسفانه بسیاری سعی بر نادیده گرفتن آن داشته و دارند. برای نمونه، هانا آرنت، اشاره به جنبه‌های عاطفیِ رزا را احساساتی جلوه دادن «رزای سرخ» می‌داند و آن را تأیید نمی‌کند. سؤال این است که چرا دلبستگی به جلوه‌های گوناگون زندگی انسانی، عطوفت، دوست داشتنِ گُل و طبیعت، ادبیات، موسیقی و حیوانات، شایسته‌ی انقلابیونی که زندگی شان را صَرف تحقق جهانی بهتر و انسانی‌تر می‌کنند، نیست؟

سازش‌ناپذیری سیاسی، اعتمادبه‌نفسِ شایسته‌ی تحسین لوکزامبورگ برای اثرگذاری بر سیاست‌های حزب، و داوری‌های بدبینانه‌ی بدون تعارف‌اش درباره‌ی رهبریِ قدیمی و پرآوازه‌ی حزب س.د. آلمان، که به نظر او خود را کاملاً وقف پارلمانتاریسم کرده و

---

[۸۴]- Ettinger نامه‌ی شماره‌ی ۵۷ از زندان، ص.۱۳۹-۱۳۸

[۸۵]- همان، نامه‌ی شماره‌ی ۶۶، ص. ۱۵۳-۱۵۲

می‌خواست جنبش انقلابی را صرفاً به سمت پارلمان کانالیزه کند، دلبستگی رزا را به تحولات انقلابی در روسیه -- که به‌هرحال بر اوضاع لهستان نیز تأثیر داشت -- تشدید می‌کرد. او پس از انشعاب در حزب س.د. روسیه در ۱۹۰۳ و خروجِ لنین از سردبیریِ نشریه‌ی *ایسکرا*، به دعوت منشویک‌ها در این روزنامه *مقاله* می‌نوشت؛ نقدِ کتاب یک *گام به‌پیش و دو گام به‌پسِ* لنین، علیه ایده‌ی اهمیت روشنفکران در به حرکت درآوردن طبقه‌ی کارگر و حزب متشکل از انقلابیون حرفه‌ای تمام‌وقت، از آن‌جمله بود. تأکید لوکزامبورگ، بر عمل مستقیم توده‌ها و تشکیل شوراها در تمام شرکت‌های صنعتی و کشاورزی، تحت رهبری یک کمیته‌ی اجرایی، با قدرت قانونی و اجرایی برای تنظیم شرایط کار و کنترل تولید بود.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه وشعار «همه‌ی قدرت به شوراها» که او و یوگیهس سخت به آن دل‌بسته بودند، بیش از پیش او را به سَمت جنبش در لهستان می‌کشید. سفر او و یوگیهس به لهستان در ۱۹۰۶، زندانی شدن هر دو و آزادی لوکزامبورگ پس از دو ماه، سفرش به فنلاند و بازگشت به برلین به دگرگونی بنیادی در رابطه‌ی خصوصی او با یوگهیس در ۱۹۰۷ انجامید.

ضربه‌ی نهایی برای رزا در رابطه با یوگیهس، آگاه‌شدن‌اش از بی‌صداقتی او و رابطه‌اش با زنی از رفقای لهستان پس از فرارش از زندان بود. رزا که جز «صداقت کامل» و روراستی را در هیچ رابطه‌ای تحمل نمی‌کرد، سال‌ها رفتارِ یوگیهسِ خویشتن‌دار و پنهان‌کار را هم از نظر سیاسی و هم عاطفی تحمل کرده بود. اما با مطلع شدن از این رابطه، بدون درنگ رابطه‌ی خصوصی وعاطفی‌اش با یوگیهس و حتی گفت‌وگو با او را پایان داد، هرچند ناچار بود رابطه‌ی سیاسی و مکاتبه درباره‌ی

مسائل مربوط به حزب س.د. لهستان و روسیه را با او ادامه دهد. مکاتبات اما رسمی، بدون خطاب و بدون امضا بود و با یکی دو سال کشمکش و ضعف اعصاب به‌خصوص برای رزا لوکزمبورگ همراه بود.

رزا و کنستانتین زتکین[۸۶]

در فاصله‌ی دسامبر ۱۹۰۵ تا سپتامبر ۱۹۰۶ که لوکزامبورگ در لهستان بود، کنستانتین زتکین، پسر ۲۱ ساله‌ی کلارا زتکین، دوست نزدیکِ رزا، با اجازه‌ی حزب در آپارتمانی که حزب در برلین برای رزا گرفته بود، زندگی می‌کرد. لوکزامبورگ در بازگشت از لهستان اجازه داد که کنستانتین در اتاقی که به یوگیهس تعلق داشت بماند. کمی بعد رابطه‌ی عاشقانه‌ی آن دو که درباره‌ی موسیقی و شعر علاقه‌ی مشترک داشتند، آغاز شد. البته رابطه‌ی عاشقانه‌ی لوکزامبورگ با کنستانتین عمق عاطفی و پیوند سیاسی‌ای را که با یوگیهس داشت دارا نبود، اما کیفیتی دیگر داشت. کنستانتین درست برعکس یوگیهس، جوانی حساس، رمانتیک، با استعداد، اما درآن مقطع کاملاً غیرسیاسی بود، رزا را می‌پرستید و ستایش می‌کرد.[۸۷]

در گرماگرمِ این رابطه‌ی جدید و زندگی سیاسی پرمشغله و پیچیده‌ی این سال‌ها، تنشی میان لوکزامبورگ و یوگیهس جریان یافت که گاه به یک تراژدی -- کمدی شبیه بود. یوگیهس پس از بازگشت به برلین از واقعیتِ جایگزینی کنستانتین زتکینِ ۲۱ ساله در دل و در آپارتمان لوکزامبورگ سخت برآشفته بود. او علی‌رغم تقاضاهای مکرر

۸۶- Konstantin Zetkin

۸۷- Ettinger, ص۱۶۱

لوکزامبورگ سرزده به آپارتمان و به اطاق خودش که حال به کنستانتین واگذار شده بود می‌رفت، کاغذهای لوکزامبورگ را زیرورو می‌کرد. حتی او و کنستانتین را تهدید به مرگ کرد.[۸۸] این برخورد غیرعقلانی و خشونت‌بار بر لوکزامبورگ گران می‌آمد، و به دوستی درباره‌ی او نوشت «از نظر عاطفی درهم‌ریخته، حالت عادی ندارد، تمام‌وقت فقط یک فکر در سر دارد، که مرا بکُشد». وحتی رولوری خرید تا از خود دفاع کند.[۸۹]

رابطه‌ی عاطفی رزا با کنستانتین را پاره‌ای شاید حرکتی واکنشی نسبت به تنهایی و سرخوردگیِ او دانسته و در عجب بودند که شانه‌های ضعیف کنستانتینِ جوان چه‌گونه ممکن بود زیر بارِ سنگین امواج عواطف رزا و تندخویی او، که به قول خودش می‌توانست مزرعه‌ای را به آتش کِشد، طاقت بیاورد. درحقیقت نه کنستانتین و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست جایگزین یوگیهس درزندگی سیاسی و فکری رزا شود. رزا نیز ناچار بود برای کنستانتین نقش مربی را داشته باشد، او را تشویق به فعال‌تر بودن، کتاب خواندن و بیکار نماندن می‌کرد؛ همراه با کلارا زتکین به ببل و کائوتسکی متوسل شد که در مدرسه‌ی حزبی به کنستانتین که هیچ تجربه و تعهدی به حزب نداشت، کاری بدهند، و طرح یک درس درباره‌ی اروپای غربی را برایش نوشت. با این حال جدایی از یوگیهس برای لوکزامبورگ به‌معنای تجربه‌ی جنبه‌هایی از زندگی بود که هر لحظه‌ی آن به سیاست آغشته نبود. می‌توانست به نمایشگاهِ نقاشی و کنسرت برود، داستان بخواند -- امری که که معتقد

۸۸- Harmer, ص ۷۰

۸۹- Ettinger, ص ۱۶۲-۱۶۳

بود برای «زدودن آثار منفی درگیری‌های سیاسی از روحیه‌ی فرسوده » لازم بود --، بی‌آن‌که مورد شماتت یوگیهس قرار بگیرد که داستان خواندن را وقت تلف کردن می‌دانست. بی‌دلیل نبود که به دوستی نوشت، «بار دیگر من فقط من هستم چون از لئو آزاد شده ام.»[۹۰]

رابطه‌ی لوکزامبورگ با کنستانتین پس از یکی‌دو بار قطع و وصل شدن، سرانجام به‌خاطر شکِ رزا به ورود زنی جوان‌تر به صحنه، خاتمه یافت. اما نیاز رزا به دادن و گرفتنِ محبت در او باقی بود و برای مدتی یکی دیگر از شیفتگان‌اش، هانس دیفنباخ[۹۱] که به همان اندازه‌ی کنستانتین از شخصیت پرقدرت رزا فاصله داشت، این نقش را به‌عهده گرفت. اما دیفنباخ در جنگ کشته شد، و پس از مرگ او دیگر کسی وارد زندگی رزا نشد.

از سوی دیگر پس ازگذشت دو سال و ناگزیریِ ادامه‌ی همکاری سیاسی با یوگیهس که حال عضو کمیته‌ی مرکزی حزب س.د. لهستان بود، روابط خصمانه‌ی آن دو کم‌رنگ شد. یوگیهس که به هتلی در برلین نقل‌مکان کرده بود، از آپارتمان رزا به‌عنوان محل کار استفاده می‌کرد، و در هر دو دوره‌ی زندان لوکزامبورگ او بود که از طریق ماتیلد ژاکوب نیازمندی‌های رزا را تأمین می‌نمود.

اوج خلاقیت‌های فکری

در حقیقت این سال‌های بسیار پرمشغله‌ای بود که لوکزامبورگ سرگرمِ شرکت در کنگره‌ها، سخنرانی‌ها و نوشتن درباره‌ی «مسئله‌ی

۹۰- Harmer, ص ۷۱

۹۱- Hans Diefenbach

ملی و خودمختاری»، «انباشت سرمایه» و «مقدمه بر اقتصاد سیاسی» بود. او تقریباً ۲۰۰ مقاله و جزوه علیه میلیتاریسم و خطر جنگ نوشت. رایا دونایفسکایا با اشاره به جزوه‌ی «اعتصاب عمومی» که زمانی که یوگیهس در زندان بود نوشته شد، و مقالات رزا بعد از جدایی از یوگیهس، بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹، معتقد است این سال‌ها اوج خلاقیت و تولید مهم‌ترین دستاوردهای فکری لوکزامبورگ بود، زیرا دیگر یوگیهس که «پیوسته نوشته‌های او را ویراستاری و دست‌کاری می‌کرد در صحنه حضور نداشت». دونایفسکایا به «برخورد کاملاً مردانه»ی ج. پ. نِتِل انتقاد دارد که در کتاب بیوگرافی لوکزامبورگ عنوان «سال‌های گمشده» را برای این دوره‌ی پر بار از زندگی رزا برگزیده است.[۹۲]

ذکر این نکته نیزلازم است که دونایفسکایا همچنین می‌کوشد چهره‌ای فمینیستی از لوکزامبورگ به دست دهد، که متکی به هیچ نشانه‌ای از عقاید و افکار لوکزامبورگ در این عرصه نیست. رزا مانند مردان حزب س.د. آلمان بحث جنسیت را اساساً در حزب نامربوط می‌دید، و بر این باور بود که با استقرار سوسیالیسم، مسئله‌ی زنان و جنسیت حل می‌شود. او حتی برای دوست نزدیک‌اش کلارا زتکین که در حزب برای توجه بیشتر به مسئله‌ی زنان (طبقه کارگر) تلاش می‌کرد، از لحاظ نظری چندان اعتباری قائل نبود. رزا در نامه‌ای به یوگیهس نوشت ابراز بی‌علاقگی‌اش به جنبشِ زنان باعث تعجب بِبل شده بود. او خواستِ کسب موقعیت برابر در نظام سرمایه‌داری را

۹۲- Raya Dunayevskaya, *Rosa Luxemburg, women's Liberation and Marx's Philosophy of Revolution* , New Jersey, Humanities Prss/Sussex, Harvester Press, 1981, ص ۹۳

فمینیسمِ بورژوایی می‌دانست و برای آن ارزشی قائل نبود. شرکت‌اش در کنفرانس زنان سوسیالیست نیز به تشویق زتکین بود، و در سخنرانی‌اش درکنفرانس گفت «بیشترِ زنان بورژوا که در نبرد علیه امتیازات مردان مانند شیر عمل می‌کنند، اگر حق رأی داشته باشند، در کمپ محافظه‌کاران و بوروکرات‌ها بره‌ی مطیع خواهند بود.»[۹۳] تقاضای برابری سیاسی و الغای تمام قوانین نافی آزادی و برابری زنان، که در برنامه‌ی احزاب سوسیالیستی ذکر می‌شد از نظر او وسیله‌ای بود در راه هدف اصلی که رسیدن به سوسیالیسم بود، و مبارزه برای کسب حقوق سیاسیِ زنان بخشی از مبارزه‌ی عام پرولتاریا برای رهایی.[۹۴]

لوکزامبورگ و اختلافات درونی حزب س. د. و انشعاب‌ها

بسیاری از بیوگرافی‌نویسان لوکزامبورگ به این نکته اشاره دارند که از سال‌های ۱۹۱۰ با آن‌که رزا در جلسات و کنگره‌ها از جانب حزب س.د. آلمان شرکت و سخنرانی می‌کرد، اما مواضع رادیکال او در حمایت از جنبش خودانگیخته‌ی توده‌ها، مقالاتش علیه میلیتاریسم، و ضرورت استفاده از اعتصاب عمومی، همراه با انتقادش از نزدیکی حزب س.د. به سیاست رسمی کشور، بی‌عملی آن، و نهایتاً همراهی رهبری حزب با جنگ‌طلبان، او را تا حدودی منزوی ساخته بود. حتی بعضی نشریات حزب از آن‌جمله به‌پیش با ویراستاری دوست سابق‌اش کائوتسکی، ازانتشار مقالات او خودداری می‌کردند.

۹۳- Harmer p. 37

۹۴- همان

در شرایط ناآرامی‌های سیاسی و صنعتی المان در اوایل سال ۱۹۱۴ او به کارل لیبکنخت که سال‌ها علیه میلیتاریسم فعالیت کرده بود نزدیک‌تر شد. شجاعت لیبکنخت و تاکتیک تبلیغاتی و شعار او «دشمن در خانه است» را می‌ستود، هرچند که به «تکیه‌ی انحصاری او بر ابزار پارلمانی انتقاد داشت.»[۹۵] گفتنی است که دستیار و دوست لوکزامبورگ، ماتیلد ژاکوب، که به‌طوری که گفته شد در آخرین سال‌های سرنوشت‌ساز زندگی رزا نزدیک‌ترین یاور او در دورانِ زندان و در روزهای آخر زندگی‌اش بود، در خاطراتش می‌نویسد که به دلیلی که برای خودش هم روشن نبود، همیشه از این که با آغاز جنگ نام لیکنخت از نام رزا که «به او اعتبار روشنفکرانه می‌داد» جداشدنی نبود، وحشت داشت. او اضافه می‌کند که مواضع سیاسی لیبکنخت شجاعانه بود، اما کمی هم نمایشی شده بود، یعنی «شهرت او از خودش جلو زده بود.» می‌نویسد، لیبکنخت که در آن زمان نماینده‌ی مجلس رایشتاگ بود، همیشه در پاسخ رزا و مرینگ که او را به احتیاط فرامی‌خواندند، می‌گفت نترسید من مصونیت پارلمانی دارم. او و رزا در ۱۹۱۶ دستگیر و زندانی شدند.

ژاکوب به نوعی لیبکنخت را در سرانجام رزا مسئول می‌داند. او می‌نویسد در شرایطی که آن دو مدام مورد حمله‌ی مطبوعات و شبه‌نظامیان دست‌راستی قرار داشتند و مجبور بودند مرتب جاعوض کنند، و پیدا کردن مکانی امن برای آن دو هردم دشوارتر می‌شد، «اصرار کارل که هردو در یک جا باشند تا در صورت ضرورت امکان تبادل‌نظر فوری فراهم باشد، امکان کوچک‌ترین استراحت را از رزا

۹۵- J.P. Nettl،p. 389

می‌گرفت، و رفت‌وآمدِ دائمی رفقا آن‌ها را در خطر بیشتری قرار می‌داد.» ماتیلد سه ماه پس از قتل آن دو خود را سرزنش کرد که چرا برای جدا کردن محل اقامت آن دو تلاش بیشتری نکرده بود.[۹۶]

مرور جزئیات وقایع سیاسی و اختلافات ایده‌ئولوژیکی که به شکاف در حزب س.د. آلمان انجامید، در این بحث نمی‌گنجد. تنها به این می‌توان اکتفا کرد که با شروع جنگ جهانی اول، اختلافات درونیِ حزب س.د. به اوج خود رسیده بود. جناح راست تحت تأثیر گرایشِ وطن‌پرستانه‌ی بدنه‌ی کارگری حزب، از جنگ حمایت کرد و نمایندگان حزب در رایشتاگ، به‌استثنای لیبکنخت، به اعتبارات جنگی رأی مثبت دادند. رهبری حزب دست به اخراج اعضای ضد جنگ زد، و اعضای ضد جنگ همراه با جناح چپ که به اسپارتاکیست‌ها معروف بودند (و رزا یکی از رهبران آن بود)، همراه با ریویزیونیست‌های طرفدار برنشتاین، و سانتریست‌های طرفدار کائوتسکی، از حزب س.د. انشعاب کردند، و حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان را ایجاد کردند. با پایان جنگ و سقوط امپراتوری آلمان، انقلاب ۱۹۱۸، و به قدرت رسیدن حزب س. د. با ائتلافِ موقتِ مستقل‌ها، اختلافات جناحی و بین حزبی ادامه یافت. رزا و لیبکنخت که با سقوط امپراتوری از زندان آزاد شده بودند، نقش مهمی در رهبری حرکات سیاسی به عهده گرفتند. در آخرین روزهای ۱۹۱۸، جناحِ چپِ مستقل‌ها همراه با اسپارتاکیست‌ها، حزب کمونیست آلمان (کا.پ.د.) را ایجاد کردند. در کنفرانس مؤسسِ حزب، برنامه‌ی حزب را رزا ارائه داد و در سخنرانی پرشورِ خود، بر ضرورت انقلابِ بلافاصله‌ی سوسیالیستی و انتقال قدرت به شوراها تأکید کرد. جالب آن

۹۶- M.Jakob, ص ۹۹-۱۰۲

که علی‌رغمِ این موضع رادیکال، رزا برخلاف نظر اکثریت کنفرانس خواستار شرکت حزب کمونیست در انتخابات مجلس ملی بود که قرار بود به‌زودی برگزار شود. اما موفق نشد که کنفرانس را قانع کند، و حزب انتخابات را تحریم کرد.

پایان تراژیک

در هفته‌ی اول ژانویه‌ی ۱۹۱۹، تظاهرات متعددی صورت گرفت، و در برلین یک کمیته‌ی انقلابی تشکیل شد. رزا در آن مقطع قیام را زودرس می‌دانست، اما کمیته‌ی انقلابی در میان هرج‌ومرج و آشوب‌هایی که از کنترل حزب خارج شده بود، عجولانه بیانه‌ای را ازجمله با امضای لیبکنخت صادر کرد و برکناری دولت را اعلام نمود. دولت و جناح راست هم از قبل، از ترسِ تکرار تجربه‌ی انقلاب روسیه، مهیا بود و شبه‌نظامیان دست‌راستی فرای کورپ را آماده‌ی سرکوب تظاهرات کرد.

کمپین شدید و گسترده‌ای که علیه اسپارتاکیست‌ها و کمونیست‌ها و به‌خصوص برضد رزا لوکزامبورگ و لیبکنخت به‌راه افتاده بود، آنان را مجبور می‌کرد که در هفته‌های آخر دائماً از هتلی به هتل دیگر پناه ببرند. نهایتاً زیرچشم دولت سوسیال دموکرات حاکم بر آلمان، آن دو در ۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۱۹ درهتل اکسلسیور بازداشت و هردو به‌دست سربازانی که مأمور بودند آنان را هرچه سریع‌تر از میان بردارند به طرز فجیعی به قتل رسیدند. ابتدا با قنداق تفنگ بر سر رزا زدند، با شلیک گلوله‌ای در مغزش به زندگی‌اش پایان دادند و جسدش را به کانال آب لاندور[۹۷] در برلین انداختند. جسد لیبکنخت را بدون مشخص کردن نام به گورستان

۹۷- Landwehr canal

فرستادند. بعداً جسد لیبکنخت شناسایی شد، و چند ماه پس از آن جسد زنی را که در رودخانه یافته بودند و تصور می‌شد که جسد رزا است، به گورستانی در برلین منتقل کردند.

لئو یوگیهس نیز که با قتل رزا و کارل و چند تن از دیگر کادرهای اسپارتاکیست/کمونیست عهده‌دار رهبری شده بود، بی‌آن‌که به امنیت خود بیندیشد برای شناسایی و مجازات قاتلین تلاش کرد. قابل‌توجه است که یوگیهس نیز با انشعاب جناح چپ از مستقل‌ها مخالف بود، و حتی ایجاد حزب کمونیست را در آن مقطع زودرس می‌دانست، اما با این حال به حزب پیوسته بود. او قاطعانه و بی‌پروا به جست‌وجوی خود برای یافتنِ قاتلینِ رزا ادامه می‌داد. سه ماه پس از قتل رزا بازداشت شد و او نیز به دست افسرخشن دیگری بی‌هیچ محاکمه‌ای به قتل رسید.

رزا لوکزامبورگ بی‌تردید یکی از اثرگذارترین نظریه پردازان و انقلابیون مارکسیست اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم است. به قولی، هر چند امروزه ما نحله‌ی فکری‌ای به نام «لوکزامبورگیست» همتای «لنینیست»، «استالینیست» یا «تروتسکیست» نداریم، اما بسیاری از افراد از طریق بسیاری از آثارش ازجمله «رفرم و انقلاب» بود که جذب مارکسیسم شدند. هدف او از نوشتن، قانع کردن خواننده بود نه تغییر کیش او.[۹۸]

اما این مبارز سیاسیِ خستگی‌ناپذیر، پای‌بند به اصول، سخت‌گیر و گذشت‌ناپذیر در داوری نسبت به مخالفان سیاسی، صریح و گاه حتی بی‌ملاحظه در مجادلات سیاسی درباره‌ی استراتژیِ مبارزه، که مدارا و سازش نمی‌شناخت، چهره‌ی کم‌تر شناخته شده‌ای نیز داشت. زنی با

۹۸- J.P Nettl, p. 4

روحی حساس و لطیف، تحسین‌کننده‌ی زیبایی، در جست‌وجوی ثبات عاطفی و آرامش روحی، تشنه‌ی نوشیدن جرعه‌ای از مواهب زندگی، و آرزومندِ دوست داشتن و دوست داشته شدن. او شکیبایی و مدارای حیرت‌آوری برای تحقق آرزوهای‌اش نشان داد. بی‌تردید زنی با شخصیتِ نیرومند، قدرت فکری و استقلال نظری و سیاسی رزا لوکزامبورگ، از ناتوانیِ باورمندان به آرمانِ سوسیالیسم برای ایجاد تعادل بین آرمان‌های آینده و مسایل عاطفی و روانی این‌جایی و اکنونی، رنج می‌برد. پرسش اما این است که آیا برای زنی مانند رزا لوکزامبورگ اساساً تأمین نیازهای عاطفی و خوشبختی فردی دست‌یافتنی بود؟

بخش سوم: اما گلدمن
«خطرناک‌ترین زن آمریکا»



زنی که در اوایل قرن بیستم در آمریکا در باورِ عام «گردبادی سیاسی» را می‌مانست، مأموران امنیتی در این کشور او را «خطرناک‌ترین زن آمریکا» می‌خواندند، و مطبوعات از ارائه‌ی تصویر او به‌عنوان «جنون‌زده‌ی سکسی» خسته نمی‌شدند، در تمام زندگی، برای ایجاد نظمی اجتماعی مبارزه کرد که باور داشت آرمان آنارشیسم، با تأمین آزادی‌های نامحدود فردی، بدون دخالت قانون و دولت می‌تواند محقق سازد. گلدمن ترور و خشونت را برای جلب توجه جامعه به فقر و بی‌عدالتی سرمایه‌داری چاره‌ناپذیر می‌دانست؛ عشق آزاد و سکس را منبع زندگی و خلاقیت می‌پنداشت؛ هرکجا آزادی و حق انتخاب فردی را در خطر می‌دید حضور داشت؛ و بارها به خاطر تبلیغ باورهای‌اش به زندان افتاد. او نهایتاً در سال ۱۹۱۷ به‌خاطر اعتراض به جنگ‌طلبی و سربازگیریِ اجباری، امتیاز شهروندی و زندگی در میهن انتخابی‌اش، ایالات متحده امریکا، را از دست داد، ۱۸ ماه زندانی شد و همراه با ۲۴۷ آنارشیست و مهاجرِ رادیکالِ دیگر به شوروی بازگردانده شد. تنها دو سال بعد، با روی‌گردانی از انقلاب بلشویکی، در اعتراض به سرکوب

آنارشیست‌های روس و نابسامانی‌های سال‌های نخستین انقلاب، به جرگه‌ی میلیون‌ها مهاجر سیاسی پیوست؛ و سرانجام در ۱۴ ماه مه ۱۹۴۰در تبعیدِ تورنتو در کانادا برای همیشه خاموش شد.

اِما گلدمن، سومین فرزند مادر از ازدواج قبلی، و اولین فرزندِ پدر، یک تاجرِ نه‌چندان موفقِ یهودی روس، در ۲۷ ژوئن ۱۸۶۹، در محله‌ی یهودی‌نشین شهر «کونو»[۹۹] در لیتوانی پا به جهان گذاشت. دختر بودن او و تولد برادرش ظرف یک سال، و دو برادر دیگر به فاصله‌ای کوتاه پس از آن، او را از همان توجه مختصری هم که در نوزادی از پدر و مادر می‌گرفت محروم کرد. کودکیِ اما با خشونتِ عصبی پدر که برای تأمین زندگی خانواده در فشار بود، افسردگی و انزواطلبیِ مادر، جابه‌جایی مکرر خانواده به خاطر عدم‌موفقیت حرفه‌ای پدر و فرار از یهودی‌ستیزی، همراه بود. دور کردن او از خانواده و فرستادن‌اش به کونیگزبِرگ نزد مادربزرگ مادری، بدرفتاری و کتک خوردن از دایی و خاله، که او را از مدرسه بیرون آورده و به خدمتکاری خود واداشته بودند، و احساس تنهایی و رهاشدگی، به گفته‌ی بعضی از زندگی‌نامه‌نویسان اِما گلدمن، در تمام زندگی با او ماند. خانواده سرانجام به سن‌پترزبورگ منتقل شد.

تحصیلات اِما مخلوطی بود از آموزش سخت‌گیرانه‌ی یهودی، همراه با کمی تدریسِ خصوصی و آموزش فرهنگ، اخلاق و ادبیات آلمانی، و ادبیات پوپولیستی و نیهیلیستیِ پیشاانقلاب روس، که منبع الهام او شد. سرپیچی اِما از اصولِ خشک آیین یهود که از او مطالبه می‌شد، او را کودکی آشوبگر شناسانده بود. در سیزده سالگی مجبور به ترک تحصیل و کار در کارگاه‌های خیاطی شد. تجربه‌ی زندگی‌اش به‌عنوان دختری

۹۹- Kovno

یهودی که خانواده‌اش در جست‌وجوی امنیت و احساس تعلق و فرار از یهودی‌ستیزی مجبور به کوچ از جایی به جای دیگر بود، با آینده‌ای که به نظر می‌رسید برای او رقم زده شده، یعنی کارگری در کارخانه و ازدواج با مردی به انتخاب پدرش، در ستیز بود. از همین رو عملِ دوست جوانی را که از کونیگزبرک می‌شناخت، و به خاطر کارگذاشتنِ بمب زیر قطار تزار به مرگ محکوم شده بود، موجه می‌دانست؛ یعنی مردن در راه آرمان به‌جای تسلیم به زندگیِ توأم با بی‌عدالتی. اما او هنوز خیلی جوان بود تا واردِ این‌گونه فعالیت‌های سیاسی شود. ایده‌آلیسم او بیشتر حول امکان زندگی با آزادی و شرایط انسانی دور می‌زد. مانند بسیاری از یهودیانِ روس در دوران کشتار یهودیان در روسیه‌ی تزاری، آمریکا کشوری به نظر می‌رسید که می‌توانست امکان چنین زندگی‌ای را فراهم سازد. یکی از دو خواهرِ ناتنی او قبلاً این راه را رفته بود و خواهر دیگر در تدارکِ فرار از زورگویی ناپدری بود که ازدواج با مردی غیریهودی را اجازه نمی‌داد. پدر تمایل اِما به زندگیِ مستقل را نیز ولنگاری می‌دانست و می‌خواست با ترتیب دادن ازدواجی برای او که توسط مرد جوانی مورد تجاوز قرار گرفته بود، ننگ خانواده را بشوید. دو خواهر در اواخر سال ۱۸۸۵ با نام فامیل مادری عازم امریکا شدند، و پس از ورود به مرکز پذیرش مهاجرین در نیویورک، به خانه‌ی خواهرِ بزرگ‌تر در راچستر رفتند، و بلافاصله جست‌وجوی کار را آغاز کردند.

زندگی اِما با توجه به مداخلات خانواده، ساعات کار طولانی در کارخانه‌ی لباس‌دوزیِ مدرن‌تر راچستر، زیر نگاه عبوس سرکارگر که حتی گفت‌وگو موقع کار را هم ممنوع کرده بود، بهتر از سن‌پترزبورگ نبود. کارگران درسن‌پترزبورگ حداقل ضمن کار آواز می‌خواندند و باهم رفیق بودند. احساس تنهایی اِما و مشاهده‌ی فقر و استثمار شدید

مهاجران یهودی که در آمریکا دست‌کمی از روسیه‌ی تزاری نداشت، و شکاف عظیم میان کارگران مطیع و ارزان یهودی با صاحب‌کاران یهودی-آلمانیِ ثروتمند توهمِ همبستگی میان یهودیان را نیز سریعاً نقش‌برآب کرد. این شرایط مشوق اِما به شرکت گاه و بی‌گاه در جلسات سوسیالیست‌های راچستر شد. اما سرآغازِ ردیکالیزه شدن اِما خشم او از محاکمه‌ی هشت کارگر فعال آنارشیست در شیکاگو در ۱۸۸۷ به اتهام بمب‌اندازی و کشتنِ هفت پلیس در جریان اعتصاب کارگری بود.[۱۰۰] واضح بود که هدف از محاکمه و به دنبالِ آن اعدام هشت انقلابی آنارشیست، سرکوب خاستگاه سیاسی آنان و جنبش کارگری آمریکا به‌طور عام بود. اِما شدیداً تحت تأثیر سخنان انقلابیون در دادگاه قرار گرفت.

اِما که برای فرار از فشار زندگی با خانواده، به‌خصوص پس از ورودِ پدر و مادر و برادران‌اش به آمریکا، به ازدواج سریع و ناموفق با یک مهاجر یهودیِ روس، ژاکوب کِرشنر[۱۰۱] روی آورده بود، ناراضی از شرایط زندگی‌اش، خود را در تله می‌دید. خشم او از سرکوبِ انقلابیون آنارشیست، توأم با بیزاری‌اش از ناآگاهی و بینشِ سنتی خانواده، به او جرأت آن را داد تا اعلام کند که قصد جدایی از شوهرش، که به خاطر ناتوانی جنسی به قمار روی آورده بود، را دارد. او که در این هنگام تقریباً بیست ساله بود، راچستر را ترک کرد و به نیوهِیوِن[۱۰۲] رفت و در یک کارخانه‌ی کرست دوزی، که به خاطر وجود اتحادیه کارگری شرایط

۱۰۰- Charles A. Madison, *EMMA GOLDMAN Biographical Sketch*, [EBook #33628], Release Date: September 4, 2010

۱۰۱- Jacob Kershner

۱۰۲ -New Haven

بهتری داشت، مشغول به کار شد. در آن‌جا با گروهی دیگر از کارگران مهاجر روس آشنا شد و پایِ ثابت جلسات شبانه‌ی بحث و گفت‌وگو درباره‌ی سوسیالیسم و آنارشیسم بود. اما ابتلا به سل او را ناچار کرد که به راچستر بازگردد و برای مدتی کوتاه دوباره با ژاکوب زندگی کند. با جدایی قطعی از همسرش، طرد شدن از جامعه‌ی یهودی و عاق شدن توسط خانواده که بنا به سنت یهود طلاق را برنمی‌تابید، اِما باروبنه را بست و با چرخ خیاطی‌اش عازم نیویورک شد.

آنارشیسم وآزادی فردی

زندگی اما گلدمن، به محض ورود به نیویورک، ملاقات با الکساندر بِرکمن[۱۰۳] (ساشا) و از طریق او با یوهان موست،[۱۰۴] از رهبران آنارشیست آلمان، سوسیال دموکرات پیشین و عضو سابق رایشتاگ که از آلمان اخراج شده بود، و هم‌خانه شدن با سایر فعالین شناخته شده‌ی آنارشیست در نیویورک، مسیر مشخصی یافت. موست اورا زیر بال‌وپر خود گرفت و به آموزش او، به‌خصوص برای ارائه‌ی سخنرانی که در آن زمان ابزار مهم تبلیغاتی آنارشیست‌ها بود، پرداخت. اما همکاری و اتحاد سیاسی با موست که مستلزم دنباله‌روی اِما از او بود، گلدمن را متوجه نکته دیگری کرد، این که با چه سرعتی موست او را به یک ابژه‌ی جنسی تبدیل کرده بود. با تکرار این تجربه، او متوجه شد که حتی در جرگه‌ی آنارشیست‌ها، بسیاری از فعالین مرد که در حرف متعهد به آزادی مطلق فردی بودند و نابرابری و رابطه‌ی سلسله‌مراتبی را مردود

۱۰۳- Alexander Berkman

۱۰۴- Johann Most

می‌شمردند، از سلطه‌طلبی و استثمار رفقای زن ابایی نداشتند. اِما به‌رغمِ ترس از دلخور شدن موست، که بعدها از او عذرخواهی کرد و گناه را بـه گردن دوست داشتنِ اِما انـداخت، در مقابـل او ایـستاد. پـس از چنـدی رابطه‌ی عاشقانه او با ساشا (الکساندر برکمن)، آغـاز شـد و بـه زودی بـا پیوستن پسر عموی ساشا، فدیا، به آن دو، رابطه‌ی سه‌جانبه‌ی عاشقانه و جنسی میان آنان برقرار شد.

زندگی مشترک سه نفره اِما، ساشا و فـدیا پـس از اعتـصاب خـونین کـارگران فـولاد هومـستِد در ۱۸۹۲ کـه بـه کـشته‌شـدن ده تـن و زخمی‌شدن صدها تن از اعتصاب‌کنندگان انجامید، و تصمیم گـروه سـه نفره به ترور صاحب‌کارخانه‌ی میلیونر، بـرای جلـب توجـه دنیـا بـه ایـن جنایت، پایان یافت. ترور را ساشا انجام داد اما تنها به زخمی شدن فـرد موردنظر و دستگیری و محکومیت ۲۲ سال زندان برای ساشـا انجامیـد. پس از آن، چه پیش از محاکمه‌ی ساشا و چه پس از آن، محـور فعالیـت و سخنرانی‌های اِما توجیه این اقدام به تـرور بـود. گـزارش مطبوعـات از سخنرانی پرشور او در دفاع از معشوق و هـم‌رزم‌اش در میتینـگ بزرگـی که برای حمایت از این اقدام و توجیه آن، با ریاست اِما تـشکیل شـد، بـا این پرسش تحریک‌آمیز همراه بود که «فعالیت‌های این زن خطرناک تـا کی مجاز خواهد بود.»[۱۰۵]

شرایط زندگی گلدمن تغییر کرد. او به‌عنوان هم‌خانه، معـشوق و هـم رزمِ ساشا تحت تعقیب پلیس قرار گرفت. در خانه‌های دوستان و فامِیـل پناه می‌گرفت؛ صاحب‌خانه‌ها از اجاره‌دادن اتاق به او سـرباز مـی‌زدنـد؛ و مجبور بود ساعت‌ها در کافـه‌هـا بنـشیند یـا در قطـار زیرزمینـی وقـت

۱۰۵- Alice Wexler, *Emma Goldman An Intimate Life*, New York: Pantheon Books, 1984, pp. 75-76

بگذراند. با این حال از پیشنهاد دوستان برای استفاده از نام مستعار سرباز می‌زد. فاصله بین تصورات انقلابی و واقعیت‌های زمینی خود را به‌خوبی در عمل تروریستیِ ناموفق آنان نمایانده بود. نه‌تنها کارگران برخلاف تصور اِما و دوستانش تحت تأثیر این انقلابی‌گری، دست به اشغال کارخانه نزده بودند، بلکه چند نفر از آنان که در صحنه‌ی ترور حضور داشتند، به دستگیری ساشا کمک کرده بودند. به علاوه، این اقدامِ نسنجیده موجِ سرکوب علیه دگراندیشان را دامن زده و بدتر از آن موجب شکاف در جنبش کارگری برسر تاکتیک مبارزه شده بود. اِما از این که معشوق و رفیق راهش در زندان و او آزاد بود احساس گناه می‌کرد. شاید به همین دلیل با تمام نیرو خود را وقف تبلیغ و توجیه هدف ترور کرده بود. این در حالی بود که بعضی از شناخته‌شده‌ترین آنارشیست‌ها، از آن جمله موست در روزنامه‌ی خود اقدام تروریستی بِرکمن را به‌عنوان «تبلیغ از طریق عمل » مردود شمردند. این مخالفت‌ها و نحوه‌ی برخورد گلدمن با آن‌ها، از آن جمله رفتن او به سخنرانی موست و حمله‌ی فیزیکیِ‌اش به او با شلاق کشیدن به سرو صورت موست، به گفته‌ی خودش، «توفانی در میان آنارشیست‌ها به‌پا کرد و به تقسیم آنان به دو گروه متخاصم»، و حتی به ممنوعیتِ گلدمن از ورود به پاره‌ای ازجلسات انجامید.[۱۰۶] بسیاری از جلسات به خشونت و بازداشت گلدمن از سویی و افزایش شهرت او در میان آنارشیست‌ها، و دعوت‌های مکرر از «اِمای سرخ» برای سخنرانی می‌انجامید.

۱۰۶- Emma Goldman, *Living my life*, New York, Garden City Publishing Co., Inc. p. 105

با این حال شش ماه پس از این رویداد، گلدمن با مرد دیگری به نـام «اِد برادی»[۱۰۷] که به خاطر توزیع ادبیات آنارشیـستی، پـس از ده سـال زندان در اتریش به آمریکا آمده بود، آشنا شد. هم او بود که گلدمن را بـا ادبیات کلاسیک از گوته تا شکسپیر آشنا کرد، به او فرانسه آموخـت و او را کـه بـرای تـأمین زنـدگی ده سـاعت از روز را پـشت چـرخ خیـاطی می‌گذراند، به مراکز ادبی شبانه‌ی آنارشیـست‌هـا بـرد. اِد در عـین حـال سعی می‌کرد گلدمن را، که دوبـاره بـه بیمـاری سـل مبـتلا شـده بـود، حداقل موقتاً از فعالیت سیاسی بازدارد. اما این توصیه‌ای نبود کـه بـرای گلدمن قابل قبول باشـد. پـس از گذرانـدن یـک دوره نقاهـت در جـوار خـانواده در راچـستر، او بـه نیویـورک بازگـشت، شـهری کـه در بحـران اقتصادی ۱۸۹۳ و افزایش شدید بیکاری و فقر، غوطه‌ور بود. او علی‌رغـم ناخوشی، فعالیت برای جمع‌آوری مواد خوراکی و ایجاد دکه‌هـای توزیـع سوپ برای فقرا، و سـازمان دادن تظـاهراتِ گرسـنگان و سـخنرانی‌هـای به‌تعبیر مطبوعات «تحریک‌آمیز» خود را ازسر گرفت. گلدمن که معتقـد به عمل مستقیم توده‌ها بود، در سـخنرانی‌هـای‌اش هـم اسـتراتژی‌هـای لحظه‌ای را توصیه می‌کرد و هم مشاجرات سیاسی را ادامه مـی‌داد. مـثلاً در میتینگ کارگران بیکار به شنوندگان می‌گفت اگـر نـان مـی‌خواهیـد درهای مغازه‌ها باز است، بروید بردارید. هم‌زمان اقدامِ رهبران اتحادیه‌هـا و سوسیالیست‌ها را برای سازمان دادنِ بیکاران مورد تمسخر قرار مـی‌داد و به شنوندگان هشدار می‌داد کـه بـه آنـان و بـه سیاسـتمداران اعتمـاد نکنند.[۱۰۸] سرانجام پس ازیکی از این سخنرانی‌ها و حمل پرچم سرخ در راهپیمایی زنان و دختران لباس‌دوزِ بیکـار در میـدان یونیـونِ نیویـورک

۱۰۷- Ed Brady

۱۰۸- Wexler, pp. 74-75

دستگیر و محکوم به یک سال زندان به اتهام «تحریک به شورش...و بی‌اعتقادی به خدا و دولت» شد.

زنان، ازدواج و سکس

اِما گلدمن پس از آزادی از زندان تبدیل به سلبریتی شد، اما به‌عنوان «آشوبگر حرفه‌ای» بیش از پیش هم در رادار پلیس و هم در سرخط اخبار روزنامه‌های مهم آمریکا جاخوش کرد. دعوت‌ها برای سخنرانی از او افزایش یافت و شنوندگان هم از آن پس نه‌فقط یهودیانِ عبری-زبان، بلکه جمع‌های بزرگ‌ترِ آمریکایی و انگلیسی‌زبان و شخصیت‌های مترقی و ادبی آمریکا بودند. گلدمن در ضمن یاد گرفت که از مطبوعات به‌سود تبلیغ نظرات آنارشیستی استفاده کند و به جای فرار از خبرنگاران با آنان به مصاحبه‌های طولانی بنشیند. رابطه‌اش با اِد برادی نیز با نقل مکان به آپارتمانِ مشترک وارد مرحله‌ی جدیدی شد، هرچند اِد از استقلال رأی گلدمن که اتاق خود را داشت، و از ملاقات‌های بیش از حد تحمل او، و درخانه بند نشدن‌اش دل خوشی نداشت. از رد پیشنهاد ازدواج‌اش نیز آزرده بود. اما گلدمن بنا بر تجربه‌ی شخصی از ازدواج متنفر بود و آن را با روابط ستم‌گرانه سرمایه‌داری و نهاد دولت ارتباط می‌داد که زن را به خدمتکار و ابُژه‌ی جنسی برای کارِ ارزان و تولید مثل تبدیل می‌کرد. در باور گلدمن عشق و سکس به‌عنوان عمیق‌ترین نیاز زندگی بشر نه‌تنها ربطی به ازدواج نداشت، بلکه عشق طبیعی و آزاد از محدودیت، درست نقطه‌ی مقابل پیوندِ تصنعی و محدودکننده‌ی ازدواج بود. به گمان او ازدواج، زن را در ازای امنیت اقتصادی محکوم به عمری وابستگی می‌کرد و این مبادله‌ای بی‌ارزش بود. او به ساشا نیز اعلام کرده بود که اگر مردی را دوست

بدارد بدون مداخله‌ی قانون و خاخام خود را به او می‌دهد و وقتی دیگر عشقی وجود نداشته باشد بدون اجازه‌ی هیچ‌کس رابطه را ترک می‌کند.

برای اکثریت جامعه‌ی آمریکا که افکار انقلابی، عشق آزاد و سکس خارج از ازدواج را نمی‌پسندید، آنارشیسمِ گلدمن تنها بهانه‌ای بود برای بمب‌اندازی و قتل ثروتمندان، و فمینیسم او محملی برای عشق آزاد. این قضاوتی سطحی و غیر منصفانه بود. سکس در مرکز تحلیل اِما گلدمن از ستم زن قرار داشت، چون به نظر او سکس سلاح عمده‌ای بود که جامعه علیه زنان به‌کار می‌برد. گلدمن همه جا نشانه‌ها و نتایج تبعیض علیه زنان را می‌دید. به گمان او زنان استعداد و بلندپروازی‌های خود را به خاطر مردها فدا می‌کردند؛ زن‌ها برده‌ی معیارهای زیبایی می‌شدند و اغلب هیچ هویت مستقلی نداشتند و بسیاری از آن‌ها هرگز رضایت جنسی را تجربه نمی‌کردند.

او باور داشت که سکس مانند «غذا و هوا» برای انسان ضروری است، اما جامعه این انتظار غیرانسانی را از زنان دارد که جز در مورد خودفروشی، بدون سکس زندگی کنند. خود او البته از تن دادن به این انتظار سرباز می‌زد و به همین دلیل مورد نفرت، ترس و سوءتعبیر قرار داشت. به قول شولمن، مردان که می‌پنداشتند او تن خود را به هرکسی عرضه می‌کند موی دماغ او می‌شدند و زنان از او دوری می‌کردند.[۱۰۹] با این حال، علی‌رغم باورِ گلدمن به عشق آزاد، پیوند او با مردان زندگی‌اش، ازجمله با مردانی که در دورانی که بِرکمن در زندان بود با آنان رابطه‌ی عشقی داشت، پیوسته عمیق و پُردوام بود. گفتنی است که

۱۰۹- Emma Goldman, *The Traffic in Women and other essays on feminism, with a biography by Alix Shulman*, Hadley, MA, 1971, p. 11

حتی بعضی از آنارشیست‌های رادیکال صراحتِ گلدمن در مورد سکس را بر نمی‌تابیدند. مثلا، پترکروپوتکین،[۱۱۰] از بزرگانِ آنارشیسم و آنارکو-کمونیسم که اِما بعدا در سفرش به اروپا با او آشنا شد، گمان داشت که گلدمن زیاده از حد بر سکس تکیه می‌کرد. در یک بحث داغ بین آن دو، او به اِما گفت ستم زنان ذهنی است نه جنسی: «وقتی زن از نظر فکری با مرد برابر باشد و شریک ایده‌های اجتماعی او، همانند مرد آزاد خواهد بود» و پاسخ اِما این بود که «وقتی من به سن شما رسیدم مسئله‌ی سکس ممکن است دیگر برایم اهمیت نداشته باشد. اما الان برایم اهمیت دارد... همین طور برای صدها و میلیون‌ها جوان دیگر.» در این مورد او زحمت جواب به کروپوتکین را به خود داد، اما در کنگره‌ی بین‌المللی آنارشیست‌ها در پاریس در سال ۱۹۰۰، زمانی که کنگره نگران از انتشار ناخوشایند مطبوعات، به اِما اجازه نداد که مقاله‌ی خود را درباره‌ی سکس قرائت کند، کنفرانس را ترک کرد.

نظریات گلدمن درباره‌ی مادری نیز مکمل ایده‌های آنارشیستی او بود و به‌تدریج انسجام تئوریک یافت. او از درد شدید در دوران عادت ماهیانه رنج می‌برد، که به تشخیص پزشک ناشی از کجی رحم بود و امکان بچه‌دار شدن را نیز بدون عمل جراحی ناممکن می‌کرد. اما او تصمیم گرفت به عمل جراحی تن ندهد و بر «این شدیدترین و بدوی‌ترین نیاز زنانه، یعنی تمایل به بچه داشتن» فائق شود. او تصمیم به بچه‌دار نشدن را ناشی از تجربه‌ی سخت کودکی خودش و آگاهی از وجود تعداد کودکان ناخواسته در جهان و تعهدش به آرمان خود می‌دانست. به این ترتیب، به قولی بینش آنارشیستی پایه‌ی تئوریکِ

۱۱۰- Peter Kropotkin

ایده‌های فمینیستی‌اش شد. در خود-زندگی‌نامه‌اش نوشت این نقص را مانند «هزینه‌ای که شهدای دیگر هم پرداخته‌اند، تحمل خواهد کرد.. و نیاز خود به مادر بودن را درعشق به همه‌ی بچه‌ها جبران خواهد کرد.»[۱۱۱]

به‌هررو، او پس از آزادی از زندان مدتی به‌عنوان پرستار کار کرد، بعد همراه اِد یک بستنی‌فروشی باز کرد. در تمام این مدت، فعالیت برای آزادی ساشا را رها نکرد و حتی با جمع‌آوری پول، صندوقی برای آزادی او از زندان ایجاد کرد. سپس با تشویق و اصرار اد برای تحصیل پرستاری حرفه‌ای و مامایی عازم اتریش شد. در اروپا بود که با پتر کروپوتکین و جمعی دیگر از رادیکال‌های اروپایی ازجمله ستاره‌ی کمون پاریس لوییز میشل[۱۱۲] آشنا شد. در این سفر، تحت تأثیر اندیشه‌های کروپوتکین قرار گرفت که معتقد بود به‌جای مردود شمردن همه‌ی مظاهر دنیای سرمایه‌داری، می‌توان از تکنولوژیِ مدرن آن برای ایجاد وفورِ کمونیستی استفاده کرد. نیز ایده‌ی همبستگی و همکاری و کمک متقابل، و تصور انقلاب به‌عنوان روندی طبیعی، به‌جای ویرانی خارج از کنترل، این فکر را در او تقویت کرد که آنارشیست‌ها نه‌تنها برخلاف تصور دیگران، خارج از تاریخ نایستاده‌اند بلکه در کنار تاریخ آن‌گونه که باید باشد قرار دارند.[۱۱۳] گلدمن در عین حال ایده‌ی «عمل مستقیم» انریکو مالاتستا،[۱۱۴] یکی از آنارشیست‌های پُرآوازه‌ی ایتالیا، نیز برایش جالب

۱۱۱- Emma Goldman, *Living My Life*, p. 61

۱۱۲- Louise Michel

۱۱۳- Candace Serena Falk, *Love, Anarchy, and Emma Goldman*, London and Brunswick, Rutgers University Press, 1990, p. 29

۱۱۴- Enrrico Malatesta

بود که خشونت و خرابکاری فردی یا گروهی برای افزایش آگـاهی مـردم را ضروری می‌دانست اما گمان داشت که رهایی مردم باید به‌دست خـود مردم صورت گیرد و نه به‌دست آنارشیست‌ها.

بازگشت اِما به نیویورک و از سرگرفتن فعالیـت‌هـایش، بـه تـنش در رابطه‌اش با اِد، و جدایی از او، انجامید. در ۱۸۹۹ به اروپا بازگـشت، ایـن بار به قصد تحصیل پزشکی در سوییس، به هزینـه‌ی دو تـن از هـواداران ثروتمندش. اما پس از مدت کوتاهی، ترک تحصیل کـرد. در پـاریس بـه کارزارِ دسترسی به ابزار پیشگیری از بـارداری پیوسـت، کـه بـا بـسیاری ایده‌های سیاسی او، از آن‌جمله آزادی جنسی سازگاری داشـت. گلـدمن در این کارزار رسالت جدیـدی یافـت. پیـشگیری از بـارداری بـه بـاور او مستقیماً با آزادی زنان پیوند داشت. نظرات گلدمن، در زمینه‌های دیگـر نیز تحول یافته بود. وقتی پس از یک سال از اروپا به نیویورک بازگـشت، خشونت فردی را دیگر ثمربخش نمـی‌دانـست، و آن را جـز بـه نـشانه‌ی حساسیت فردی کاملا بی‌فایده می‌دانست.[۱۱۵] اما این تغییرِ بینش، پـس از قتل شوک‌آورِ رییس‌جمهور آمریکا، ویلیام مک‌کینلـی[۱۱۶] در دسـامبر ۱۹۰۱ مانع از تعقیب او توسط پلـیس نـشد. قاتـل، یـک جـوان مهـاجر لهستانی، گفته بود او تحت تأثیر یک سخنرانی «اِمای سرخ» قرار داشته است. هرچند بازداشت کوتاه‌مدت و تلاش پلیس برای اخـراج گلـدمن از آمریکا بـه نتیجـه نرسـید، قـوانین متعـدد، از آن‌جملـه قـوانین تـشدید مجـازات «جانیـان آنارشیـست» در ایـالات نیویـورک، نیـو جرسـی و

۱۱۵- Richard and Anna Maria Drinnon, eds., *Nowhere at Home:Letters from Exile of Emma Goldman and Alexander Berkman,* Sckoen Publishers, 1975

۱۱۶- William McKinley

ویسکانسین، و تصویب قانون منع ورود مهاجران آنارشیست به آمریکا توسط کنگره در ۱۹۰۳، کل جنبش را دچار بحران کرد. شدت خشم و خصومت جامعه و مطبوعات علیه آنارشیست‌ها و به‌خصوص علیه اِما گلدمن برای او افسرده‌کننده و دردآور بود. اما شوک‌آورتر، محکومیتِ این ترور فردی از جانب پاره‌ای از رهبران جنبش، بیش از همه، الکساندر برکمن (ساشا) بود. او در نامه‌اش از زندان، عمل ترور را به‌خصوص وقتی علیه فردی که «دشمن واقعی و فوری» مردم نباشد از لحاظ اجتماعی غیرضروری و بدون کیفیت «آموزشی» خوانده بود. برای گلدمن این ارزیابی همان بود که موست علیه اقدام تروریستیِ ساشا چند سال پیش طرح کرده بود. به قول خودش احساس می‌کرد ساشا را از دست داده است.[۱۱۷]

مجله‌ی *زمین مادر* و نوگرایی در جنبش آنارشیسم

جنبش آنارشیسم یکی‌دو سال به‌ناچار در نوعی محاق فرو رفت. اما منبع انرژی گلدمن بی‌پایان بود. او به‌رغم قانون ضد آنارشیستی ۱۹۰۳، خیلی زود به صحنه‌ی عمومی، و حمایت و بسیج امکانات برای متوقف ساختن اخراج آنارشیست‌ها از آمریکا و ارائه‌ی سخنرانی، عمدتاً در جمع آمریکایی‌های لیبرال و چپ بازگشت، هرچند گاه به‌خاطر افزایش شهرت و ضرورت حضور در عرصه‌ی عمومی، احساس خستگی می‌کرد. آغاز انتشار نشریه‌ی *زمین مادر*،[۱۱۸] در ۱۹۰۶ برای او تجدید انرژی و روحیه بود. خواست دیرین او، یعنی انتشار یک نشریه‌ی آنارشیستی، با کمک

۱۱۷- Emma Goldman, *Living My Life*, pp.323-25.

۱۱۸- Mother Earth

مالی جمع شده توسط یک گروهِ تئاتر روسی که در بازدید از آمریکا از همراهی بی‌دریغ گلدمن برخوردار شده بود، سرانجام تحقق یافت. سخنرانی‌های او نیز از آن پس عمدتاً در مقابل دریافتِ حق‌الزحمه بود، به عبارتِ دیگر کار سیاسی را با کار برای پول درآوردن و تأمین هزینه‌ها درآمیخت. هرچند ویراستار نشریه دیگران بودند، اما به‌گفته‌ی خودش، احساس می‌کرد کلام او دیگر «تنها ابزاری نبود که برای بیان افکارش در اختیار داشت، و صحنه تنها جایی نبود که در آن احساس تعلق می‌کرد. نشریه جایی بود برای انتشار سخنرانی‌هایش و چاپ ادبیات و هنر جوانانِ ایده‌آلیست.»[۱۱۹] در حقیقت نیز تولد نشریه جان تازه‌ای به جنبش داد و آن را برمبنای بینش نوین -- و اختلاف‌برانگیز -- گلدمن، یعنی توجه به مسائل اجتماعی و فرهنگی، سازمان داد. خاستگاه رادیکالِ کارگری اولیه‌ی جنبش نیز تغییر کرد و انواع حرفه‌ها و اقشار طبقه متوسط را دربر می‌گرفت. بعضی از آنارشیست‌ها این تحولات را مثبت نمی‌دانستند.

دراین دوران خاص، شیوه‌ی آنارشیستی مبارزه‌ی سیاسی در جنبش کارگری و سایر مبارزات اجتماعی نفوذ پیدا کرده و مشاجراتِ سیاسی میان سوسیالیست‌های مارکسیست و آنارشیست‌ها بسیار حاد بود. عکس‌العمل خصمانه‌ی رهبران آنارشیستِ آمریکا، از آن‌جمله یوهان موست به سفر و تور سخنرانی ادوارد اِولینگ و النور مارکس که در بخش اول این نوشته از آن سخن رفت، تفاوت بارز استراتژی انقلابی این دو دیدگاه را به‌خوبی نشان می‌داد: موست در روزنامه‌اش نوشت می‌بایست قبل از ورود به آمریکا آن دو کشته می‌شدند. از سوی دیگر،

۱۱۹- Emma Goldman, *Living My Life*, p. 377.

النور، به محض ورود به نیویورک در اولین سخنرانی‌اش به تشریح تفاوت بین آنارشیسم و سوسیالیسم پرداخت و ضمن محکوم کردن حکم دستگاه قضایی فاسد علیه هشت آنارشیستِ کارگری در شیکاگو، در نفی دیدگاه آنارشیست‌ها به شنوندگان توصیه کرد سه نوع «بمب» به میان توده‌ها بیندازند: «بمب تبلیغ، بمب آموزش و بمب تشکل».[۱۲۰]

آزادی بِرکمن از زندان پس از چهارده سال در ۱۹۰۶ و تفاوت‌های نظری و رفتاری او با گلدمن در سال‌های جدایی، روابط گذشته را دچار شکاف و کشمکش کرد. بینش برکمن در سال‌های زندان درباره‌ی ترور فردی تغییر کرده بود و او بیشتر بر عملِ جمعی با تکیه بر اتحادیه‌ها و کارگران به‌عنوان هدفِ فعالیت و تبلیغات آنارشیستی تأکید داشت. او آنارشیسم را جناح چپ جنبش کارگری می‌دانست. گلدمن و آنارشیست‌هایی که مانند او می‌اندیشیدند، آن را رادیکالیسم فرهنگی، اجتماعی و جنسی می‌پنداشتند. با این حال، پس از یک دوره افسردگی شدید، برکمن همکاری با گلدمن را ازسر گرفت و عهده‌دار ویراستاری نشریه شد. آن دو تلاشی ناموفق برای روشن ساختن خاکسترِ عشق گذشته کردند. اما غیبت مداوم گلدمن از نیویورک برای سخنرانی و تبلیغ مجله، و تفاوت بینشیِ آن‌ها کار خود را کرد و رابطه‌ی عشقی آن دو در بازگشتِ گلدمن از یکی ازسفرهای‌اش، و اطلاع از رابطه‌ی برکمن با یک زن فعال نوجوانِ آنارشیست خاتمه یافت. با این حال رابطه‌ی رفیقانه و همراهی سیاسی آنها درآمریکا، در روند استرداد به روسیه، و در تبعید پس از مراجعت از روسیه، تا خودکشی برکمن در جنوب فرانسه در ۱۹۳۶ ادامه یافت. برکمن ظاهراً تنها کسی بود که

۱۲۰- Yvonne Kapp, Eleanor Mark, New York: Pantheon Books,1972, Vol. 2, p. 153

می‌توانست انتخاب‌ها و باورهای سیاسی اِما گلدمن را مورد انتقاد قرار دهد، بی‌آن‌که با عکس‌العمل شدید او مواجه شود.

سال‌های نخستین قرن بیستم دوران احیای فعالیت‌های آنارشیستی و تجدید حیات جنبش اتحادیه‌ای انقلابی «آنارکو-سندیکالیسم»، به‌خصوص در اروپا و اتحادیه‌ی «کارگران صنعتی جهان»، IWW در آمریکا بود.[۱۲۱] جنبش حق رأی زنان[۱۲۲] نیز بخش مهمی از زندگی سیاسی چپ و سانتریست‌ها در ایالات متحده و انگلستان بود. رابطه‌ی گلدمن با این دو جنبش رابطه‌ی پیچیده‌ای بود. او در کنگره‌ی مهمی متشکل از رهبران پُرآوازه‌ی آنارشیست در آمستردام شرکت جست، اما در کنفرانس جز اشاره‌ای گذرا به «فرودستی جنسی» بحثی را مطرح نکرد و نتوانست مسئله‌ی مورد نظرش را به بحث جدی تبدیل کند. ارزیابی یکی از زندگی‌نامه‌نویسان گلدمن، اِلیس وِکسلر این است که در کنفرانسی که در تسلط مردان بود، زنی حتی در موقعیت اما گلدمن برای ارائه‌ی مسائل زنان در تنگنا قرار داشت و ناچار تعریفِ مردانه از این که کدام مسائل مهم‌تر است را پذیرفت.[۱۲۳] گلدمن از سندیکالیست‌ها در آمریکا نیز حمایت می‌کرد اما رابطه‌اش با آنان تنها حمایت از دور بود. او نگران بود که آنارشیست‌ها اگر به IWW بپیوندند، آنارشیسم را کنار می‌گذارند، چنان‌که در فرانسه چنین شده بود. از سوی دیگر، تعهد عمیق او به آزادیِ زنان، به‌خصوص در عرصه‌ی جنسی، مانع از آن می‌شد که او به اتحادیه‌ی مردانه‌ای با توجه انحصاری به عرصه‌ی کار، بپیوندد. اما رابطه‌ی گلدمن با جنبش زنان و به‌خصوص

۱۲۱- Industrial Workers of the World

۱۲۲- Suffrage movement

۱۲۳- Wexler, p. 138

با جنبش حق رأی زنان، به‌روشنی خصمانه بود. باور او این بود که جنبش زنان در ایالات متحده، جنبش طبقه‌ی متوسط، اخلاق‌گرا و نسبت به کارگران خصومت‌آمیز بود، و فعالان جنبش حق رأی، وقت خود را تلف می‌کردند. در یک سخنرانی در این‌باره گفت «ممکن است مرا دشمن زن بدانند. اما اگر بتوانم نورِ حقیقت را به آنان بنمایانم، اشکال ندارد.» تأکید می‌کرد که پیشرفت، آزادی و استقلال زنان به‌دست خودشان ممکن است و برای تحقق این هدف باید ابراز شخصیت کنند، موجودیت خود به‌عنوان ابژه‌ی جنسی را رد کنند؛ هیچ کس را دارای حق بر بدن خود ندانند؛ از بچه‌دار شدن، جز به خواست خود استنکاف کنند؛ و بنده‌ی هیچ‌کس نباشند، نه خدا، نه دولت، نه جامعه، نه خانواده. تنها این امر و نه گرفتن حق رأی است که زنان را آزاد و به مهم‌ترین نیروی بشری برای تأمین عشق، صلح و تعادل تبدیل می‌کند.[۱۲۴]

درگذشت یوهان موست که راه را برای اتوریته‌ی آنارشیست‌های جوان‌تر، مانند گلدمن و برکمن گشوده بود، و گزارش‌های مداوم مطبوعات از سخنرانی‌ها و درگیری‌های گلدمن با پلیس نیز به افزایش شهرت او به‌عنوان یک رهبر مهم آنارشیست‌ها افزوده بود. در سخنرانی‌های سراسری او در آمریکا گاه هزاران نفر با پرداخت ورودیه حضور می‌یافتند. حتی اگر بپذیریم که این محبوبیت محصول شهرت بد او به‌عنوان «هوادار عشق آزاد و بمب و قاتل رئیس‌جمهور آمریکا»، یا تکنیک تبلیغاتی مدیران برنامه بود،[۱۲۵] موفقیت این «ملکه‌ی آنارشیست» در تبلیغ گسترده‌ی باورهای‌اش را نمی‌توان انکار کرد. با

۱۲۴- Serena Falk, p.82

۱۲۵- Alice Wexler, p. 166

این حال سفرهای دائمی که برای تبلیغ مجله می‌کرد، شور و هیجان سخنرانی‌ها که به محض خروج از سالن، در تنهایی اتاق هتل و گاه در بازداشتگاه‌های محل خاتمه پیدا می‌کرد، در آستانه‌ی چهل سالگی احساس تنهایی‌اش را پس از خاتمه‌ی رابطه‌ی عشقی با برکمن، تسکین نمی‌داد. گلدمن که پیوسته بر دوست داشتن و دوست داشته‌شدن، به عنوان حیاتی‌ترین حق زنان تأکید می‌کرد، احساس می‌کرد این حق از او دریغ شده و در تمنای عشق بود. درست در این شرایط روحی بود که رابطه‌ی عشقی جدیدی را آغاز کرد که مانند صاعقه به زندگی او زد و ۱۰ سال، از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸، عواطف او را در کنترل خود گرفت.

عشق آزاد و تضادهای چاره‌ناپذیر

بِن رایتمان،[۱۲۶] مردی خوش‌سیما و ۱۰ سال از گلدمن جوان‌تر بود. او پزشک متخصص زنان و بیماری‌های مقاربتی، پرورش‌یافته‌ی فقر، بدون پدر، در محله‌ی سیاه‌پوستان و ایرلندی‌ها در شیکاگو، و حامی خانه‌به‌دوشان، زندانیان سابق، بیکاران، از خانه گریختگان و ساکنان خوابگاه‌های دولتی بود. ضیافتی که او برای این افراد در سالن یکی از هتل‌های لوکس شیکاگو برای جلب توجه جامعه داده بود و کتک خوردن‌اش از پلیس در راهپیمایی بیکاران، او را در مرکز سیاست شیکاگو قرار داده بود. گلدمن، که در سفر شیکاگو، به‌علت مخالفت پلیس با مشکل پیدا کردن جا برای سخنرانی مواجه بود، از پیشنهادِ رایتمن برای سخنرانی در سالن ضیافت خانه‌به‌دوشان استقبال کرد، و زمینه‌ی نزدیکیِ این دو فراهم آمد. سخنرانی به‌هرحال انجام نشد اما

۱۲۶- Ben Lewis Reitman

رابطه‌ی عاشقانه پرمسئله بین آن دو آغاز شد. گلدمن در خاطرات خود نوشت: «تمنای شدیدی برای نوازش مردی که در شیکاگو با او آشنا شده بودم مرا زیر سلطه‌ی خود گرفته بود. به او نوشتم نزد من بیاید. اما وقتی آمد، دچار یک مقاومت درونی شدم که نه می‌توانستم آن را توضیح دهم و نه بر آن غلبه کنم.»[۱۲۷]

بِن به زودی به بهانه‌ی نزدیک بودن به گلدمن، دستیار او برای ترتیب دادن سفرها، برنامه‌ریزی سخنرانی‌ها، انجام تبلیغات، فروش نشریات و هر کار کوچک و بزرگ دیگری شد. بارها هر دو به اتهام برگزاری «گردهمایی‌های غیرقانونی» با پلیس درگیر یا بازداشت شدند. بِن درصدی از عواید این فعالیت‌ها را دریافت می‌کرد. کمک‌های بِن در سفرهای سیاسی گلدمن و عشق ورزی او در شب‌هایی که دزدانه به اتاق هتلی پناه می‌بردند، برای گلدمن به نیازی شدید و غیر قابل کنترل تبدیل شد. اغلب پس از هر سفرِ سخنرانی، بِن به شیکاگو نزد مادرش، که سخت به او وابسته بود، و اِما به نیویورک بازمی‌گشتند. اما نامه‌های سرشار از ابراز عشق، شِکوه از دوری، تمنای جنسی و بی‌تابی برای نوازش جسم یکدیگر با بیانی بی‌پرده، آن دو را به یکدیگر پیوند می‌داد. بِن در گلدمن انرژی جنسی‌ای را بیدار کرده بود که به معنی واقعی عقل‌اش را ربوده بود. به گفته‌ی خودش نامه‌های بِن مثل افیون بود که سبب می‌شد قلبش تند بزند اما مغزش را به خواب می‌برد. به او نوشته بود: «تو درهای زندان زنانگی مرا گشوده‌ای... عشق، بستگی‌های خانوادگی، نیروی همبستگی برای کسی که در بیابانی برهوت به سر می‌بَرَد به چه دردی می‌خورد؟ ذهن او تنها معطوف به چشمه‌ای است

۱۲۷- Emma Goldman, Living my Life, p. 420

که عطش او را سیراب می‌کند.»[۱۲۸] گلدمن به آسیب‌پذیری خود آگاه بود، نامه‌های او به معشوق بیانگر چنان احساس ناامنی عاطفی، تزلزل و ضعفی بود، که در زندگی‌نامه‌اش به نوعی دست به خودسانسوری زد. از بِن نیز خواسته بود که از انتشارنامه‌ها تا مرگ او خودداری کند: «اگر روزی این مکاتبات انتشار یابد، جهان بهت‌زده می‌شود که من، 'اما گلدمن'، انقلابیِ نیرومند و بی‌باک که کارش سرپیچی از قوانین و سنت‌ها بوده، مانند کاپیتان یک کشتی در حال غرق‌شدن در مقابله با امواج خروشان [عشق] درمانده بوده است.»[۱۲۹] در توجیه این پنهان‌کاری نوشته بود، از این وحشت داشت که دیگران آنچه را که برای آنها عزیز بوده درک نکنند و برآن تف کنند.

بااین‌حال، این رابطه‌ای پُرتنش، اضطراب‌آفرین و برای گلدمن از نظر روانی تحلیل‌برنده بود. نخست آن که رفقای آنارشیست او، به‌خصوص ساشا که مورد احترام و اعتماد کامل گلدمن بود، بِن را آنارشیست واقعی نمی‌دانستند و غیرخودی تلقی می‌کردند. حتی وقتی او در دفتر *زمین مادر*مشغول بود، ساشا گاه از انتشار نوشته‌های او خودداری می‌کرد. دوم، دیدگاه‌های بِن در بعضی زمینه‌ها، ازجمله اقدام به خشونت، با آنارشیست‌ها، از آن جمله با بسیاری باورهای گلدمن یک‌سان نبود. او مذهبی بود و به‌کرات به گفته‌های مسیح در مورد اجتناب از خشونت استناد می‌کرد و خیلی صریح می‌گفت اگر با خشونت از بالا [دولت] موافق نیست چگونه می‌تواند با خشونت از پایین موافق باشد. نیز در مواردی از شنوندگانِ یهودی سخنرانی‌های گلدمن

۱۲۸- Candace Falk, p. 4

۱۲۹ – همان ص. ۳

انتقاد می‌کرد که فقط به بهبود شرایط یهودیان علاقمندند و بقیه به جهنم. گلدمن او را یهودی‌ستیز می‌خواند و استدلال می‌کرد که یهودیان، به‌عنوان یک اقلیت تحت‌ستم چاره‌ای جز باهم بودن و به‌هم چسبیدن ندارند. از آن بدتر، بِن با توجه به بی‌انضباطی نهادی‌شده‌اش قادر نبود با نگاه داشتن مطب از طریق حرفه‌ی پزشکی هزینه‌های خود و مادرش را تأمین کند و عملا با امکانات مالی گلدمن زندگی می‌کرد. اما به اعتراف خودش، از ابتدای آشنایی‌اش با گلدمن به سوءاستفاده‌ی مالی و دست‌کاری صورت‌حساب‌ها و دزدی پول دست زده بود. از همه بدتر، بی‌بندوباری جنسی بِن بود. او گاهی زن‌های مورد نظرش را در محل سخنرانی گلدمن نشان می‌کرد و با آنان رابطه‌ی جنسی موقتی برقرار می‌کرد و بعضی اوقات حتی به اتاقی می‌برد که او و گلدمن به‌عنوان محل ملاقات مخفی‌شان اجاره کرده بودند و برای گلدمن نوعی تقدس داشت. این بی‌اخلاقی و بی‌بندوباری جنسی سخت گلدمن را آزار می‌داد. زیرا تعهد او به عشق آزاد، رابطه‌ی جنسی آزادانه، با صداقت، خارج از محدوده‌ی تک‌همسری و ازدواج بود، نه بی‌بندوباریِ پنهان‌کارانه، دزدکی و با هر که پیش آید. اولی را مبتنی بر رابطه‌ی روحی بین دو انسان می‌دانست و دومی را رابطه‌ی فیزیکی صرف. بااین‌حال گلدمن با همه‌ی این مسائل کنار می‌آمد. به بِن اعتراض می‌کرد، اما نمی‌توانست از او دست بشوید.

زندگی اِما گلدمن همانند زندگی بسیاری از زنان مستقل و نیرومندی که به تحول اجتماعی متعهدند، با کشمکش درونی، و ناسازگاریِ ایده‌های سیاسی با احساسات و نیازهای فردی همراه بود. او به دوگانگیِ عواطف و رفتارهایش به‌خصوص در رابطه با ایده‌ی عشق آزاد، که بسیار پیش‌تر از زمانه‌اش بود، و گاه او را از زندگیِ منطبق با

اصول فکری‌اش بازمی‌داشت، آگاه بود. او عشق آزاد را به دیگران توصیه می‌کرد، اما رفتار مردان زندگی‌اش که با دیگر زن‌ها رابطه برقرار می‌کردند، او را سرشار از خشم، افسردگی و تلخی می‌کرد. شاید بتوان گفت نیاز شدید اِما گلدمن به عشق و داشتن مردی در کنارش به‌عنوان معشوق، یکی از تناقض‌های دردآور زندگی این زنِ نیرومند بود.

اوج آسیب‌پذیری و ناامنی عاطفیِ گلدمن رابطه‌ی توفانی‌اش با بن رایتمان بود. اما انتخاب‌های او دردهه‌های آخر زندگی‌اش نیز نشانی از تجربه‌آموزی و اجتناب از خطر کردن در انتخاب معشوق نداشت. در مدت اقامت در کانادا در دوران تبعید نیز در رابطه‌ی عشقی پُرمسئله‌ی دیگری با یکی از حامیانِ گذشته‌اش، لئون مالمد[۱۳۰] قرار گرفت، و تعقل، احتیاط و ملاحظه‌ی همسر و فرزند معشوق را یک‌سره کنار گذاشت. این گفته که گلدمن عاشقِ عشق و معشوقِ کسی بودن بود، چندان دور از حقیقت نبود. رابطه‌ی او درآغازِ سال‌های تبعید در سوئد، با آرتور سوونسُن،[۱۳۱] که گلدمن او را «شعاع آفتاب» خود، یا «طفل» می‌خواند، و بیش از بیست سال از او جوان‌تر بود؛ یا رابطه‌ی عشقی با جوان دیگری، فرانک‌هاینر،[۱۳۲] که متأهل بود و ۱۹سال با او فاصله‌ی سنی داشت در اقامت سه‌ماهه‌اش در آمریکا در ۱۹۳۴، نمونه‌های دیگری از روابط گلدمن با معشوق‌های متعددش بود. بیشتر مردان زندگی‌اش سال‌ها از او جوان‌تر بودند. شاید این عکس‌العمل لجوجانه‌ی او به نداشتن حقی بود که معتقد بود سنت‌ها طی قرون متمادی، با بی‌عدالتیِ ظالمانه، برای مطالبه و به‌دست‌آوردن عشق از زنی بسیار

۱۳۰- Leon Malmed

۱۳۱- Arthur Swenson

۱۳۲- Frank Heiner

جوان‌تر به مردان داده‌اند، اما از زنان دریغ کرده‌اند.[۱۳۳] این روابط اما در کاهشِ اعتمادبه‌نفس گلدمن نسبت به ظاهر و سر و وضعش بی‌تأثیر نبود؛ گاه از نظر مالی (در مورد سوونسُن) نیز امکاناتِ به‌زحمت به‌دست آمده‌ی او در تبعید را به هدر می‌داد، و از آنجا که در هر رابطه، گلدمن نبود که نقطه‌ی پایان را رقم می‌زد، به او احساس رهاشدگی می‌داد. به گفته‌ی خودش «احساس تنهایی و حسرت این که کسی دریک رابطه‌ی عشقی و خصوصی از [او] مراقبت کند» سبب می‌شد که به معشوق بچسبد.[۱۳۴]

بااین‌حال، آنچه در خور توجه است این است که هیچ یک از روابط عاشقانه، گلدمن را از فعالیت‌های سیاسی و نوشتاری‌اش بازنمی‌داشت یا آن‌ها را کاهش نمی‌داد. در حقیقت افزایش این فعالیت‌ها روش او برای چیره شدن بر اندوهِ سکون پس از هر توفانِ عشقی بود.

به‌هرحال با کاهش هیجان عشقی و شور و حرارت سال‌های اول، تفاوت‌های اساسی بین او و رایتمن آزاردهنده‌تر شد. پس از سفری که در آن سخنرانی گلدمن با حمله‌ی افراد اجیرشده به خشونت کشیده شد، بِن با ترس و بُزدلی با آن برخورد کرد، و این امر بر اعتمادبه‌نفسِ بِن و حتی توانایی جنسی‌اش نیز تأثیر جدی گذاشت. به گلدمن نوشت، «ظرف چند ماه سه واقعیت وحشتناک بر من آشکار شده، یک، توانایی جنسی‌ام تنزل یافته؛ دوم، من یک بزدل هستم؛ و سوم من حسودم...»[۱۳۵] این نامه پاسخ به ابرازِ علاقه‌ی گلدمن به ورود به رابطه با شخص دیگری بود. با این حال نامه‌نگاری‌های عاشقانه از یک‌سو و کار

۱۳۳- Candace Falk, pp. 200-01

۱۳۴- Emma Goldman, Living My Life, pp.942-44.

۱۳۵- Candace Falk, p. 105 نامه «بن» به «اما» از مجموعه‌ی دانشگاه ایلینوی نقل

مشترک‌شان در مسئله‌ی حق انتخاب زن به پذیرش یا ردِ مادر شدن و تبلیغ به سود پیشگیری از بارداری، که در آن ایام در آمریکا ممنوع بود، ادامه داشت. بِن بیش از پیش نظرات سیاسی گلدمن را آشکارا به چالش می‌کشید؛ و از نیازش به ثبات خانوادگی و تمایل به پدر شدن سخن می‌گفت. (او از همسر اول دختری داشت که او را رها کرده بود). از کار در دفتر مجله نیز کنار کشید و رابطه‌ی عشقی جدی‌تری با یک فعال کارگری برقرار کرد. این درست اوج فعالیت‌های تبلیغی و سخنرانی‌های اِما گلدمن در شرق و غرب آمریکا در ۱۹۱۶، درباره‌ی حق زنان به پیشگیری از بارداری بود که به بازداشت او، به اتهام گفتن این سخن که زنان نباید مجبور باشند همیشه دهان‌شان را بسته و رحِم‌شان را باز نگه‌دارند، انجامید. رایتمن نیز به اتهام همکاری با او، چند روز بعد بازداشت شد. هرچند این وقایع توجه جامعه را بیشتر به آرمان آنها جلب کرد، اما تعداد شنوندگان سخنرانی‌های گلدمن از ترس پلیس، کم‌تر و مشکلات رابطه‌ی عاطفی‌شان نیز بیشتر شد.

سال ۱۹۱۷ در زندگی اِما گلدمن سال تعیین‌کننده‌ای بود. تکیه‌ی عمده‌ی او در کار تبلیغ و ترویج سیاسی، پیشگیری از بارداری، خطر میلیتاریسم و سربازگیری اجباری، و جلب حمایت برای انقلاب سوسیالیستی در روسیه بود. می‌خواست به روسیه‌ی انقلابی برود و در بازسازی کشورِ مادر شرکت کند. اما از وحشت این که بازگشت‌اش به آمریکا دچار مشکل شود، در آمریکا ماند و «اتحادیه‌ی نه به سربازگیری اجباری» را پایه نهاد. ساشا نیز «اتحادیه‌ی ضد-میلیتاریسم» را در سانفرانسیسکو ایجاد کرد، اما با افزایش فشار پلیس به نیویورک بازگشت. انتشار مقالات و برگزاری اعتراضات جمعی در برابر دفاترِ سربازگیری، سرانجام به دستگیری هردو به اتهام «توطئه علیه نام‌نویسی

سربازی» انجامید. به دفتر مجله نیز حمله شد و همه‌ی اسناد و مکاتباتِ آن غارت شد. غیبت بِن رایتمن که درست در این دوران در شیکاگو در کنارِ همسرِ حامله‌اش به سر می‌برد و در تدارک تأسیس مطب خود بود، برای اِما فاجعه‌آور بود. کودکی که قرار بود زاده شود، همچون حکمِ قطعی پایان رابطه‌اش با رایتمن بود.

اِما گلدمن در این هنگام ۴۸ سال داشت. تهدیدی که متوجه او و رفقای آنارشیست‌اش شد بسیار جدی بود. آزادی‌های مدنی و لِیبرالِیسم و ترقی‌خواهیِ پیش از جنگ، جای خود را به پشتیبانیِ غیرانتقادی از آمادگی جنگی داده و همه‌ی آزادی‌خواهان را تهدید می‌کرد. مجله‌ی زمین *مادر*نیز جای خود را به یک بولتن زیرزمینی داده بود. گلدمن و بِرکمن که پس از چندی آزاد شده بودند، در انتظار محاکمه و تحت نظر بودند. با این حال گلدمن سخنرانی و مقاله‌نویسی و حمایت از انقلاب بلشویکی را که در زندان نیز ادامه داشت ازسر گرفته بود. آن دو، با ردِ درخواست تجدیدنظرشان در دیوان عالی، در ماه فوریه ۱۹۱۸ برای گذراندن دو سال حکم زندان و اخراج از آمریکا (براساس قانون ضدآنارشیستی اکتبر ۱۹۱۸مصوب کنگره) خود را به زندان معرفی کردند.

گلدمن و برکمن با وجود حکم دو سال زندان و اخراج از آمریکا، موقتاً آزاد شدند. ساشا از درخواست تجدیدنظر سرباز زد و تنها تقاضا کرد به روسیه فرستاده شود. اما گلدمن با کمکِ وکلای‌اش تلاش ناموفقی برای الغای حکم اخراج از کشوری که سخت دوست می‌داشت انجام داد. با رد تقاضای تجدیدنظر او، از دنبال کردنِ روند الغای حکم سرباز زد تا با بِرکمن همراه شود. سرانجام آن دو همراه با ۲۴۷ نفر دیگر در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۹ برای اعاده به روسیه، در یک کشتی قدیمیِ

مهروموم شده به امواج سپرده شدند. نشریه‌ی نیویورک‌تایمز گزارش خروج «دو مغز جنبش رادیکال و دو روشنفکرِ آشوب‌گرا» را اعلام کرد؛ رییس پلیس آن دو را «تندروترین مبلغین و مجریان دکترینِ ویرانگری» نامید، و ج. ادوارد. هوور ازجمله مقاماتِ پلیس بود که برای نظاره‌ی این اخراجِ تاریخی حضور داشت.[۱۳۶]

در کشورِ مادر

برای گلدمن خروج اجباری از آمریکا، به سوی روسیه راهی در جهت عکس راهی بود که سی سال پیش از آن پیموده بود. یعنی «آمریکای تزاری» حال او را به روسیه‌ی آزاد پس می‌فرستاد. اما گلدمن در روسیه‌ی انقلابی، که هواداری از آن بخش مهمی از سخنرانی‌های تبلیغاتی او در سال‌های آخر اقامتاش در آمریکا بود، کم‌تر از دو سال دوام آورد. دل‌زدگی گلدمن از دولت بلشویکی روسیه، به‌رغم استقبالِ گرم مردم و دولت در بدو ورود و پذیرایی سخاوتمندانه از او و الکساندر برکمن در هتل میهمانان خارجی، با وجود مشکلات ناشی از جنگ، کمبود سوخت و مواد غذایی، محدودیت امکانات مسکن و بهداشت، محاصره‌ی امپریالیستی و حملات روس‌های سفید، تقریباً بلافاصله بود. دو سال مطالعه، بازرسی و پژوهش و سفرها ی او و برکمن، و گفت‌وگو با رفقای آنارشیست و مردم عادی، او را به‌سرعت به این نتیجه رساند که بلشویک‌ها مردم را از صحنه حذف کرده بودند و زندان‌ها پر از مبارزانی بود که انقلاب را به ثمر رسانده بودند. سخت‌تر از همه برای او هزاران زندانی آنارشیست بودند، که پس از بمب‌اندازی در جلسه‌ی حزب

۱۳۶- Alice Wexler, p.274

کمونیست در مسکو، با وجود مشارکت فعالانه‌شان در پیروزی انقلاب، هدف سرکوب گسترده‌ی دولت سوسیالیستی قرار گرفته بودند.

احاطه‌ی گلدمن به زبان روسی و ارتباطات گسترده با آنارشیست‌های دیگری که از تمام دنیا برای کمک به انقلاب به روسیه رفته بودند، و موقعیت خاص او به‌عنوان رهبر و مبلغ سرشناس آنارشیسم در آمریکا، به او موقعیتی می‌داد که می‌توانست بسیاری از رهبران بلشویک را ملاقات کند. همه‌ی آن‌ها مشاهدات گلدمن از نارسایی‌ها را نتیجه‌ی دشواری‌های چاره‌ناپذیرِ سال‌های نخست انقلاب و موقتی می‌دانستند. گلدمن از الکساندرا کولونتای که شکایت‌های او را با حوصله گوش می‌دهد، پاسخ می‌شنود که «این‌ها تنها لکه‌های تیره‌ای در تصویر انقلاب است» و این که مشکلات در یک کشور عقب‌مانده که تمام جهان علیه آن بسیج شده عجیب نیست. او گلدمن را دعوت می‌کند به جای «فکرهای بد» به کار در عرصه‌ی زنان که در آمریکا تجربه آن را داشته بپیوندد.[۱۳۷] ماکسیم گورکی به او می‌گوید، به‌عنوان یک فرد انقلابی قدیمی باید بداند که انقلاب امری خشن و بی‌رحم است، و روسیه کشوری عقب‌مانده، «با مردمی بی‌فرهنگ که برای حیات و حقوق بشر احترام قائل نیستند و جز با زور و خشونت که قرن‌ها تجربه کرده‌اند نمی‌توان آن‌ها را به پیش برد.»[۱۳۸] گلدمن مشابه این گفته‌ها را از لوناچارسکی، زینوویف، و دیگران نیز می‌شنود. در ملاقات با لنین، نیز علاقه‌ی او را بیشتر در شنیدنِ چند و چونِ جنبش کارگری در آمریکا و قدرتِ IWW می‌یابد. لنین که متن دفاعیاتِ گلدمن و

۱۳۷- Emma Goldman, *Living MY Life*, pp.756-57.

۱۳۸ – همان، صص۴۵ ۷۴۲-

برکمن در دادگاه را خوانده بود، آن را به‌عنوان «تحلیل منظم و شفاف از نظام سرمایه‌داری» تحسین می‌کند. اما ابراز تأسف می‌کند که آن‌ها نتوانستند به هر قیمت شده در آمریکا بمانند، چون این انقلاب در آمریکا بود که نیازمند رفقای مبارزی مانند آن‌ها بود. لنین در پاسخِ به پرسش برکمن درمورد زندانیان آنارشیست می‌گوید «این مزخرفات را از که شنیده‌اید، تنها سارقان مسلح در زندان‌اند نه آنارشیست‌ها.»[۱۳۹] با این حال قطعنامه‌ی کنفرانس آنارشیست‌ها را از آنها می‌گیرد و قول می‌دهد که به این موضوع رسیدگی خواهد کرد و نهایتاً نیز معدودی از زندانیان آنارشیست آزاد می‌شوند.

همه‌ی رهبران بلشویک، گلدمن و برکمن را به مشارکت در ساختمان سوسیالیسم فرامی‌خواندند. اما پس از سفر سراسری آن‌ها به روسیه با قصد ایجاد موزه‌ی انقلاب و بازگشت با انبانی از اطلاعات منفی و دلسردکننده، امکان پیشبردِ پروژه را نمی‌دیدند. ان‌ها تنها «تاریکی و نومیدی» و زندگی سیاسی خشک و رعب‌آورِ حزب کمونیست را می‌دیدند.[۱۴۰] در حقیقت گلدمن دلتنگِ زندگی و هویتی که در آمریکا داشت نیز بود که احساس می‌کرد در «فاجعه»ی روسیه رنگ باخته است.[۱۴۱] سرکوب شدید اعتصاب کارگران، پیوستن ملوانانِ «کرونشتات»[۱۴۲] به آنان، و سرکوب خونین‌شان به‌عنوان ضدانقلاب توسط دولت سوسیالیست، تصمیم به خروج از روسیه را قطعی کرد.

۱۳۹- همان، صص ۷۶۳-۶۵۷۶۵-۷۶۳ .pp

۱۴۰- Emma Goldman, *My more Disillusionment in Russia*, Garden City, New York: Doubleday, 1924. P. 128.

۱۴۱- Emma Goldman, *Living MY Life*, p. 829

۱۴۲- Kronstadt

تأکید گلدمن درجلد اول کتاب خود، *سر خوردگی من در روسیه*، (و جلد دوم که در حقیقت فصل‌های منتشرنشده‌ی جلد اول است) بر این است که انقلاب و بلشویسم دو چیز مجزا از یکدیگر بودند. انقلاب ریشه‌ی عمیق در زندگی مردم روسیه داشت. حال آن‌که تشکیل دولت کمونیستی پروژه‌ای بود که یک حزب سیاسی با توسل به خشونت محقق ساخت.[۱۴۳] بوروکراسی حزب کمونیست و قدرت بدون منازعه‌ی سازمان امنیت آن، «چکا» در دستگیری و مقابل جوخه‌ی آتش قرار دادن هر کس که ضدانقلاب تلقی می‌شد، و امتیازهای تبعیض‌آمیزِ رهبران حزب، برای گلدمن بیان آشکارِ شکست آرمان‌های انقلاب بود. او نوشت که حرفی نیست که ترور و ویرانی بخشی از انقلاب است و هر دگرگونیِ اجتماعی و سیاسی استفاده از خشونت را چاره‌ناپذیر می‌کند. اما استفاده از خشونت به‌عنوان دفاع چیزی است و تبدیلِ ترور به یک اصل، نهادی کردن و ارتقای آن به امری حیاتی در مبارزه‌ی اجتماعی، چیزی دیگر.[۱۴۴] سرانجام با استفاده از دعوتی برای شرکت در کنفرانس آنارشیست‌ها در برلین، گلدمن در معیت الکساندر برکمن با دلی گرفته با این فکر که «باید علیه جنایاتی که به‌نام انقلاب صورت می‌گرفت سخن بگوید»[۱۴۵] در دسامبر ۱۹۲۱ روسیه‌ی انقلابی را ترک گفت. در قطاری که او را از مسکو دور می‌کرد فکر کرد ترک روسیه «مانند پایان تراژیک یک عشق بزرگ بود که انسان مدت‌ها پس از آن که دیگر وجود

۱۴۳- همان، ص. ۳۱

۱۴۴- Emma Goldman, *Disillusionment in Russia*, Garden City, New York: Doubleday, Page & Company, 1923, xviii.

۱۴۵- همان، ص. ۱۴۳

ندارد، دو دستی به آن می‌چسبد»، و آن را مشابه جدا شدن از بِـن و بـد رفتاری‌ها و طرد کردن‌های او دانست.[۱۴۶]

وجـود عکـس‌هـا و هـشدارها دربـاره‌ی او و بـرکمن، بـه‌عنـوان آنارشیست‌های خطرناک، در تمام مرزهای اروپـا، یـافتن کـشوری بـرای سکونت را بـرای آن‌هـا دشـوار مـی‌کـرد. اِمـا گلـدمن بـا کمـک رفقـای آنارشیست گـاه در سـوئد، گـاه در انگلـستان، گـاه در آلمـان و کانـادا و سرانجام در سن تروپه،[۱۴۷] در جنوب فرانسه بـه زنـدگی و فعالیـت‌هـای خود ادامه داد. بخش عمده‌ای از مصاحبه‌ها، نوشـته‌هـا، سـخنرانی‌هـا، و فعالیت‌های تبلیغـاتی اِمـا گلـدمن پـس از تـرک روسـیه، بـه تجـارب و مشاهدات‌اش در روسیه، علیه دولت بلشویک، اختصاص داشـت. کمپـین او علیه دولت انقلابی روسیه، کتاب‌هایش و مقالات‌اش در این‌بـاره، از آن جمله در نشریات آمریکا به‌شدت مورد انتقادِ پـشتیبانانِ انقـلاب روسـیه قرار گرفت. حتی ساشا و بِن نیز با کمپین او علیه روسیه موافـق نبودنـد. هواداران دولت شوروی، ازجمله بعضی از دوستان سابق‌اش، معتقد بودند او با این کار گوشه‌چشمی بـه نـرم کـردن دل مقامـات آمریکـایی بـرای کسب اجازه‌ی بازگشت به این کشور را دارد. در حقیقت نیز او تـا پایـان عمر از تلاش و توسل به دوستان قدرتمنداش برای بازگـشت بـه آمریکـا دست نکشید، اما جز یک اقامت سه‌ماهه در ۱۹۳۴، اجازه‌ی بازگشت بـه کشور را نیافت. اما نهایتاً بدنِ بی‌جان او بود که پس از درگذشـت‌اش در ماه مه ۱۹۴۰در تورنتو، اجازه یافت به میهن انتخابی‌اش باز گـردد تـا در قبرستان والدهایم در شیکاگو، به خاک سپرده شود.

۱۴۶- Candace Falk, p. 194

۱۴۷- St. Tropez

در داوری درباره‌ی اِما گلدمن می‌باید جنبه‌های گوناگون زندگی او را در نظر داشت. بعضی پژوهش‌گران از «درهم و برهم» بودن افکار اِما گلدمن سخن گفته‌اند و بعضی دیگر شخص گلدمن را متظاهر، خودپسند و عاشقِ توجه می‌دانستند، که قادر به انتقاد از خود درباره‌ی رفتارها و انتخاب‌های‌اش نبود. تنها به دیگران انتقاد داشت که ایده‌های متعالی و تعهد بی‌قیدوشرط او به آزادی را درک نمی‌کردند. تروتسکی گلدمن را انسانی فردگرا خواند که با سرهم‌بندی کردن کار کروپوتکین، نیچه و ایبسن، فلسفه‌ی «قهرمانانه»ی خود را ساخت که هدف‌های انقلابی داشت، اما راه‌هایش غیرانقلابی بود.[۱۴۸] دیگران بر نقش او در تحولِ درکِ سکس درعرصه‌ی عمومی تأکید کرده‌اند. [۱۴۹]

تمایز اِما گلدمن با بسیاری از زنان مستقل و متعهد به تحولات اجتماعی، در این بود که او نه‌تنها نیازهای عاطفی و جنسی خود را فراموش نمی‌کرد، بلکه ارضای این نیازها را حق خود می‌دانست. هرچند آگاه بود که «این دلیل اصلی بدبختی [او] پس از ترک آمریکا بوده است.»[۱۵۰] گلدمن استقلال را برای زنان ضرورتی حیاتی می‌دانست و می‌خواست زندگیِ خصوصی خودش نیز الگویِ استقلال و آزادی فردی و خودمختاری زنان و انعکاس آرمان سیاسی آنارشیسم باشد. پرسش این است که این خواست برای زنی که در برابر سرکوب سیاسی و تعقیب مداوم پلیس، سرکش، جسور و نترس ، اما در روابط عشقی - جز

---

[۱۴۸]- لئو تروتسکی، یادداشت‌های روزانه، ترجمه‌ی هوشنگ وزیری، تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ص. ۱۲۷

[۱۴۹]- Clare Hemmings, Feminist Review, London, Vol 117, Issue 1, Nov. 2017.

[۱۵۰]- همان، ص ۲۰۴

در رابطه با الکساندر برکمن- آسیب‌پذیر، نیازمند، متزلزل، و درمانـده از تصمیم‌گیری بود، تا چه حد تحقق یافت.

بخش چهارم: هانا آرنت
«قضاوت‌گر زمانه خود»



زندگی و دیدگاه‌های هانا آرنت، ازنظریه‌پردازان بحث‌انگیز قرن بیستم، موضوع بیش از صدها کتاب و مقاله و گزارش تحلیلی بوده است.

موافقان آرنت او را به‌عنوان نخستین نظریه‌پرداز رژیم‌های توتالیتر، دارای شخصیتی قوی، استقلال اندیشه، شجاع، و قضاوت‌گر زمانه‌ی خود می‌شناسند. در مقابل، مخالفانش او را یهودی ازخودبیزار، شیفته‌ی فرهنگ آلمانی و عمیقاً یهودی‌ستیز می‌دانند. داوری دوم ریشه در انتقاد صریح و بی‌پرده‌پوشیِ آرنت از تشکیل دولت اسراییل به‌عنوان دولتی منحصراً یهودی دارد، که او آن را با خاورمیانه‌ی صلح‌آمیز، سکولار، تکثرگرا و مدافع حقوق بشر مغایر می‌دید. آرنت برخوردِ خود را «مخالفتِ وفادارانه» می‌خواند. بسیاری از همکاران و نزدیکان آرنت به غیر عاطفی بودن او، و داوری سخت‌گیرانه‌اش نسبت به افراد و پدیده‌های سیاسی و محصولات فکریِ حتی کسانی که دوست می‌داشت، اشاره دارند. با این حال، تعهد او به هویت و نهضتِ یهود و صهیونیسم، مانع از محکوم کردن همکاری رهبران یهودی در تسهیل فاجعه‌ی هولوکاست و مخالفت صریح‌اش با تقدس بخشیدن به قربانیان

فاجعه نـشد کـه بـه نظـر او تقلیـل یـک پدیـده‌ی هولنـاک بـه امـری احساساتی بود. واقعیت آن که هرچند افکار، نظریه‌ها و مواضـع سیاسـی آرنت دارای تداوم و پیوستگی و به‌دور از زیگزاگ‌هـای روشـنفکرانه بـود، زندگی شخصی و عاطفی و برخوردهای اخلاقی‌اش عاری از تناقض نبود. بررسی حاضر مروری است بر این جنبه از زندگی هانا آرنت.

هانا آرنت، تنها فرزند یـک خـانوده‌ی مـتمکن یهـودی در ۱۹۰۶ در هانوورِ آلمان پا به جهان گذاشت. آن سال‌ها دورانِ خوش‌بینی سیاسی و اجتماعی برای یهودیان بود. آن‌ها پس ازاعلام برابری قانونی یهودیـان در نیمه‌ی دوم قرن ۱۹ در آلمان – به‌رغم تداوم احساسات یهـودی‌سـتیز - امکانِ مشارکت در عرصه‌های گوناگون زندگی اجتماعی، در علـوم، هنـر، بانکداری، تجارت، و در ارتبـاط و ازدواج بـا مـسیحیان، را یافتـه بودنـد. اجـداد پـدری و مـادری او در کـار تجـارت و خـدمات دولتـی فعالیـت می‌کردنـد، و شـهروندانی برخـوردار از احتـرام اجتمـاعی بودنـد. پـدر و مادرش افراد جهان‌دیده، تحصیل‌کرده بـا گـرایش‌هـای چـپ و سـکولار بودند. مادر هانا، مارتا، در یک گروه سوسیال دموکرات عضویت داشـت و با آن‌که گروهِ او با اسپارتاکیست‌ها موافق نبـود، از قیـام سـال ۱۹۱۹ در برلین حمایت کرد. مارتا شیفته‌ی رزا لوکزامبورگ بـود و قیـام بـرلین را لحظه‌ی تاریخی‌ای می‌دانست که مـی‌خواسـت هانـای جـوان خـوب بـه خاطر بسپارد.

خـانواده‌ی آرنـت در اوان کـودکی هانـا بـه شـهر اجـدادی خـود، کونیگزبرگ[۱۵۱] بازگشتند که شـهر تجـاری مـدرن بـا منـابع فرهنگـی، دانشگاه، موزه، کتابخانه و جمعیت بـزرگ یهـودیِ روشـنفکر، سـکولار و

۱۵۱- Konigsberg

مترقی در پروس شرقی بود. مرگ پدربزرگِ محبوب و پدر هانا در دوران کودکی او، به‌قول خودش بر روان کودک و وحشت از «نهایت» درهمین دوران شکل گرفت. هانا به‌عنوان تک‌فرزند بسیار مورد توجه خانواده بود. در پنج‌سالگی بدون مشکل قادر به خواندن و نوشتن بود، در هفده سالگی شعر می‌سرود و از کتاب خواندن خسته نمی‌شد. مادر هانا موفق شد دخترش را به‌عنوان زنی «نُرمال» یعنی شهروند آلمانی، و نه لزوماً یهودی، پرورش دهد.[۱۵۲] سال‌ها بعد، هانا آرنت پس از درگذشت مادرش، در نامه به دوستی نوشت که از مادرش سپاسگزار است که او را عاری از تعصب پرورش داد. داوری کردن درباره‌ی رویدادها و کنش بر مبنای آن نیز برای هانا از نوجوانی آغاز شد. نخستین پیامدِ این ویژگی شخصیتی اخراج هانا از مدرسه، به دلیل سازمان دادن یک بایکوت اعتراضی برعلیه یکی از معلمان بود. مادرش بلافاصله او را برای دو ترم تحصیلی به برلین فرستاد. در این مدت هانا در دانشگاه به تحصیلِ لاتین و زبان یونانی پرداخت، در خوابگاه دانشجویی اقامت کرد و سال بعد، پس از قبولی در کنکور، کمی پیش از هم‌دوره‌های‌اش، تحصیل در دانشگاه ماربورگ را آغازکرد.

آرِنت و مارتین هایدگر

سال‌های تحصیلی هانا سال‌های ثبات جمهوری وایمار، بهبود شرایط اقتصادی، رشد دانشگاه‌های آلمان، افزایش تعداد دانشجویان طبقه‌ی

۱۵۲- Elisabeth Young-Bruehl, *Hannah Arendt: For Love of the World*, New Haven and London: Yale University Press 1982; p. 12

نقل از دفترچه‌ی خاطرات مادر هانا، مارتا آرنت

متوسط - مانند هانا - و برخورداری آنان از هزینه‌ی تحصیلی دولتی بود. در پاییز سال ۱۹۲۴، هانا به توصیه‌ی دوستی که با او رابطه‌ی عاطفی داشت کلاس درس فلسفه‌ی مارتین هایدگر را انتخاب کرد. هایدگر که در آن زمان هنوز عنوان پروفسوری نداشت در میان دانشجویان دانشگاه ماربورگ،[۱۵۳] از شهرت و محبوبیت زیادی برخوردار بود و به‌قولی کلاس‌های او «نه درباره‌ی فلسفه، که خودِ فلسفه بود.»[۱۵۴] او مردی خوش‌چهره، با استعدادی در حد نبوغ، دارای طبع شعر، گوشه‌گیر - هم از همکاران و هم از دانشجویان ستایشگرش - توصیف شده است. هایدگر ضمناً اسکی‌بازِ قهاری بود و پیوسته با پوشش دهقانان آلمانی در کلاس درس‌اش حاضر می‌شد. این پوشش ظاهری با دلواپسی‌های هستی‌گرایانه (اگزیتانسیالیستی) او، دلبستگی‌اش به ارزش‌های پیشاصنعتی و روستایی، تجلیل از تجارب عهد قدیم، وحشت از مدرنیزم و عصر مدرن، هماهنگ بود. نقد فلسفی رادیکال او از فلسفه‌ی سنتی، شناخت‌شناسی، ستایش و دلبستگی عمیق او به دوران پیشامدرن آلمان، انتقادش از تهی‌بودن مدرنیته و تمدنِ در حال زوال، خصومت‌اش نسبت به دموکراسی و زبانِ شاعرانه‌اش برای بسیاری از دانشجویان که او را «شعبده‌باز» می‌خواندند سحرکننده بود. محور تفکر هایدگر این بود که تمدن غرب از عظمت یونان باستان، مهد فلسفه، عشق، تعمق در معنای هستی، تنزل یافته و قرن بیستم اوجِ فراموشی نسبت به معنای هستی است. از نظر او تنها راهِ نجات، بازیافت و تجدید

۱۵۳- Marburg

۱۵۴- Daneil Maier-Katkin, *Stranger From Abroad: Hannah Arendt, Martin Heidegger Friendship and Forgiveness*, New York & London: W.W. Norton & Company, 2010, p. 25

عظمت دورانِ گذشته‌ی یونان، یعنی آغاز تمدن غربیِ نهفته در زبان و سنت روشنفکری آلمانی بود. این افکار که در کتاب «هستی و زمان»[۱۵۵] او تکمیل شد، سرپوشِ بینش غیردموکراتیکی بود که در ۱۹۳۳ به ستایش او از هیتلر و پیوستن‌اش به حزب نازی انجامید.

سادگی ظاهر از یک‌سو و پیچیدگی تحلیلِ هایدگر، از سوی دیگر، هانای نوجوان را دچار اعجاب کرد و ظاهراً از همان روز اولِ کلاس دل‌باخته‌ی مردی شد که بعدها او را «پادشاه تفکر» خواند. هایدگر نیز بلافاصله به هانا دل باخت. او در قطعه شعری که ۲۵ سال بعد یعنی وقتی که ظهورِ نازیسم، ویرانی‌های جنگ و خیانت و بی‌وفایی خودش را پشت سر گذاشته بود – سرود، از هیجان و ازخود بی‌خود شدگی‌اش از دیدنِ این دختر جوان در کلاس‌اش سخن گفت. مکاتبات آن‌ها با یکدیگر (نامه‌های هایدگر به هانا و رونوشت نامه‌های آرنت به هایدگر که او نگاه داشته)، که پس ازمرگ هر دو در دسترسِ پژوهشگران قرار گرفت، فرازوفرود و پیچیدگی‌های این رابطه‌ی عاشقانه را تصویر می‌کنند.

اورسولا لودز، ویراستار مجموعه نامه‌های به‌جا مانده از این دو، تحول این رابطه‌ی عشقی را در سه دوره می‌بینند. مرحله‌ی اول و رُمانتیک رابطه با نخستین نامه‌ی هایدگر به این دختر جوان که «با چشمان نافذش در کلاس او می‌نشست و بادقت یادداشت برمی‌داشت» در فوریه‌ی ۱۹۲۵ و دعوت او از هانا برای ملاقات با او در دفترش، آغاز می‌شود. در یادداشت بعدی پس از ملاقات اول، که با پرسش‌های هایدگر و پاسخ‌های محجوبانه‌ی آرنت درباره‌ی فلسفه، شعر و سایر

۱۵۵- Being and Time

موضوعات آکادمیک گذشت، هایدگر می‌نویسد که باید هانا را ببیند و راز دلش را به او بگوید: «همه چیز باید بین ما ساده، روشن و خالص باشد... تو دانشجوی من و من معلم تو هستم. من هرگز نخواهم توانست تورا متعلق به خود بدانم. اما از این به بعد تو متعلق به زندگی من هستی... شاد باش. این ارزوی من برای تو است. تنها وقتی که تو شاد باشی زنی خواهی بود که می‌توانی شادی بدهی و درجوار تو شادی، ایمنی، آسایش، عزت و سپاس از زندگی تراوش خواهد کرد.»[۱۵۶]

ملاقات‌های آنها روی نیمکت‌های محوطه‌ی دانشگاه و اغلب در اتاق کار هایدگر که ایمنیِ قرار از طریق روشن یا خاموش بودن چراغ اتاق به هانا اعلام می‌شد، و گاه در اتاق زیرشیروانی هانا، انجام می‌شد. ملاقات‌ها مخفیانه و پیوسته به خواستِ مصرانه‌ی هایدگر بدون صرف‌نظر کردن از برنامه‌های دیگرش که به هر حال با توجه به رابطه‌ی استاد و شاگردی و متأهل بودن هایدگر و داشتن دو فرزند سرشار از ریسک بود، صورت می‌گرفت. افشای رابطه، می‌توانست برای هایدگر که به‌هرحال به رابطه برقرار کردن با دختران جوان دانشجو شهرت داشت، به اخراج او از دانشگاه بینجامد. نامه‌های هایدگر سرشار از تمنا، نیاز عاشقانه و هیجان عاطفی بود. در نامه‌ای پس ازیک کنسرت که در جوار هانا نشسته بود، به او می‌نویسد: «نشستن در کنار تو چنان لرزه بر اندامم انداخت که غیر قابل‌تحمل بود و مجبور شدم سالن را ترک کنم.»[۱۵۷] پس از دیدار دیگری می‌نویسد که پیش از آن هرگز چنین احساسی «مثل

۱۵۶- Maier-Katkin, p. 30

۱۵۷- Ursula Ludz, ed. *Letters, 1925-1975/Hannah Arendt and Martin Heidegger*, Translated from the German by Andrew Sheilds. Orlando, Austin NewYork SanDiego Toronto London: Harcourt Inc.2004,Letter # 14

صاعقه‌زدگی» را تجربه نکرده بوده و بـه التمـاس از هانـا مـی‌خواهـد در نامه‌نویسی به او کوتاهی نکند. از سفری از خانه‌ی ییلاقی‌اش بـه هانـا از دلنشینی انتظار برای دیدار، از ایـن کـه جهـان دیگـر جهـان مـن و تـو نیست، و جهان ماست می‌نویسد: «امیدوارم تو همین آرامـشی را داشـته باشی که من دارم... از زمستان گذشته ماربورگ برای من دلپذیرتر شده، و برای اولین بار مشتاق بازگشت بـه آن هـستم... وقتـی ایـن‌جـا توفـان می‌شود به یادِ توفان خودمان مـی‌افـتم...»[۱۵۸] از اشـک ریخـتن پـس از فرصت کوتاهِ دیدار، سپاس از نامه‌ی هانا و این کـه عـشق او را پذیرفتـه مـی‌نویـسد، «حـال مـن آن را در روح خـود حمـل مـی‌کـنم و از خـدا می‌خواهم که دست‌هایی نیالوده بـه مـن بدهـد تـا ایـن جـواهر را قـدر بشناسم.»[۱۵۹] هایدگر حتی می‌کوشد از نظر اکادمیک به هانا کمک کند و به او می‌نویسد که احتیاج نیـست در کـلاس یادداشـت بـردارد، چـون متن سخنرانی‌هایش را چاپ می‌کند و نسخه‌ای به او خواهـد داد، و از او می‌خواهد که در کلاس به گوش دادن قناعت کند.

هایدگر کاتولیک بود اما با زنی پروتـستان ازدواج کـرده بـود کـه بـه داشتن گرایش‌های یهودی‌ستیز و نژادپرستانه شناخته مـی‌شـد، شـدیداً حسود بود و از دختران دانشجویی که دوروبرِ هایدگر بودنـد دلِ خوشـی نداشت. هایدگر اما برای روابـط سـنتی و محترمانـه‌ی خـانوادگی ارزش قایل بود، هرچند ظاهرا معتقد به ازدواج آزاد بود. در همـین رابطـه بـود کـه همـسرش در غیـاب او، کـه در یکـی از سـفرهای طـولانی و مکـررِ اکادمیک به‌سر می‌بـرد، از مـرد دیگـری صـاحب پـسری شـد. هایـدگر،

---

[۱۵۸]- همان، نامه‌های شماره ۱ و ۶

[۱۵۹]- همان، نامه‌ی شماره ۱۵

به‌اصطلاح خم به ابرو نیاورد، زندگی زناشویی را ادامه داد، و بچه را به فرزندی پذیرفت. همین پسر که در نوجوانی ازاین راز آگاه شد به هایدگر به‌عنوان پدر وفادار ماند، و هم او بود که وصیِ حفظ و انتشار آثار هایدگر شد. به‌هرحال شاید پس از آن بود که هایدگر در برقراری روابط خارج از ازدواج بیشتر احساس آزادی کرد.

با رسیدن تعطیلات تابستانی سال ۱۹۲۵هانا به شهر خود بازگشت، و هایدگر نیز به خانه‌ی کوهستانی خود که همسرش برای او تدارک دیده بود، رفت تا به فراغت به نوشتن کتاب‌اش بپردازد. این همان مرحله‌ی دوم کاهش شورعاشقانه است که اورسولا لودز به آن اشاره می‌کند. تغییر یا سکون رابطه به نظر او کم‌تر به فاصله‌ی جغرافیایی و بیشتر به خود-محوری هایدگر مربوط بود. شرایط روحی هانا درآن مقطع را بهتر از هر توصیفی دیگر می‌توان از خلال دل‌نوشته‌ای تحت عنوان «سایه‌ها» که در آن تابستان نوشته و برای هایدگر فرستاده بود، درک کرد. این قطعه که از زبان سوم شخص مفرد نوشته شده به‌خوبی گویای احساس تنهایی، رهاشدگی و تردید آرنت است که بدون دیدار و دریافت نامه از محبوب به‌سر می‌برده است. می‌خوانیم، «شاید جوانی‌اش - زیر آسمانی دیگر - او را از این طلسم و از روانِ خود آزاد کند و بتواند بر این ناخوشی و گمراهی فایق آید، و صبوری، سادگی و آزادی برای رشد ارگانیک بیاموزد. اما بیشتر احتمال دارد که این هدر دادنِ زندگی در راه یک تجربه‌ی بی‌معنا و یک کنجکاوی بی‌انتها و ناصواب تا به آخر ادامه یابد...»[۱۶۰] در این حالت فکر انتقال به دانشگاه هایدلبرگ به سر هانا می‌افتد. هایدگر که هنوز از این تصمیم بی‌خبر بود، در پاسخ به

۱۶۰- Younge-Bruehl, p. 51.

نامه‌ی هانا از شکیبایی او نسبت به خود تشکر می‌کند و از دورنمای تکرار ساعات وصل سخن می‌گوید که برای او «مثل این که تازه یکدیگر را دیده‌اند» خواهد بود.

بسیاری از زندگی‌نامه‌های هانا آرنت و مارتین هایدگر، با اشاره به نامه‌های آن دو به این واقعیت تکیه دارند که در طول رابطه، هایدگر صدای مسلط را داشته است. بعضی از آنها، با توجه به اختلاف سنی، موقعیت اجتماعی و ریشه‌ی اجتماعی- فرهنگی و مذهبی هانا آرنت و مارتین هایدگر، به وجودِ رابطه‌ی قدرت بین آن دو اشاره کرده و بعضی رفتار هایدگر را سوءاستفاده‌گرانه خوانده‌اند.

در حقیقت رفتار هایدگر در مراحل بعدیِ رابطه، می‌تواند تأییدکننده‌ی این نظر باشد. مثلاً هایدگر در ژانویه ۱۹۲۶ پس از آگاهی از تصمیم هانا برای ترک ماربورگ، و در پاسخ به شکایت هانا از این که او در تمام ماه‌های تابستان فراموش شده بوده، می‌نویسد که واقعیت این است که او هانا را فراموش کرده بود، اما نه به دلیل بی‌تفاوتی یا به خاطر شرایط پیرامونی. بلکه به این خاطر که، «من می‌باید فراموش می‌کردم و در آینده هم وقتی در مراحل نهایی کار نوشتن هستم فراموش خواهم کرد... این پس کشیدن از هر آن‌چه وابسته به انسان است و قطع همه‌ی ارتباطات دیگر به خاطر کار خلاقانه، باشکوه‌ترین تجربه‌ی انسانی است که من می‌شناسم.» به‌رغم آن که تصمیم هانا به ترک ماربورگ را به این دلیل که «نمی‌توان ترک رابطه‌ی انسانی را با هیچ دلیلی توجیه کرد»، «طاقت‌فرسا» و «غیر قابل دفاع» خواند، به‌صراحت او را تشویق به رفتن کرد. می‌نویسد رفتن هانا کار درستی است چون به سود او نیست که مرید هایدگر بماند، یا این چنین شناخته شود: «درباره‌ی تصمیم تو وقتی به خودم فکر می‌کنم، می‌گویم

نه، و وقتی به خودم و کارم فکر می‌کنم می‌گویم آری»، و ادامه می‌دهد، با توجه به جوانی هانا و مرحله‌ی آموزش‌اش، دلیلی برای ماندن او در ماربورگ وجود ندارد. سپس اضافه می‌کند که شاید تصمیم هانا برای او هم پالاینده و نیروبخش باشد و این‌که «تأثیر مثبت این جدایی مستلزم فداکاری از جانب هردو است و شاید تقویت‌کننده‌ی عشق آنان باشد.»[۱۶۱]

این واکنش هایدگر را چگونه می‌توان توضیح داد؟ آیا همان‌طور که برخی بیوگرافی‌نویسان، ازجمله مِیر کَتکین، گفته‌اند، این شیرین‌زبانی هایدگر را باید به این تعبیر کرد که او از پایان رابطه‌ای که جذابیت‌اش برای او رنگ باخته بود و او را از دردسرها و ریسکی که دربر داشت راحت می‌کرد، استقبال می‌نمود؟[۱۶۲] رفتار هانا را، به‌خصوص پس از ترک ماربورگ چگونه می‌توان درک کرد؟ قاعدتاً او از پاسخ هایدگر به گِله‌ی عاشقانه‌ی خود آزرده شده بود. نمی‌توان تصور کرد که فرصت‌طلبی و خودخواهی هایدگر از نظر زنی چنان تیزهوش و از نظر فکری پیچیده، پنهان مانده بود. البته می‌بایست سال‌ها بگذرد تا هانا در نامه به همسر دومش، از هایدگر با صراحت به‌عنوان فردی «نادرست و ترسو» و «در همه مورد یک دروغ‌گوی واقعی»[۱۶۳] سخن گوید. ندادن آدرس‌اش در شهر جدید پس از ترک ماربورگ که هایدگر را وادار کرد یکی از دانشجویان‌اش را مأمور یافتن او کند، می‌تواند بیان آزردگی

---

[۱۶۱] – نامه‌ی شماره ۳۵

[۱۶۲]- Maier-Katkin, *Stranger From Abroad..p. 31*

[۱۶۳]- Lotte Kohler, *Within Four Walls: The Correspondence Between Hannah Arendt and Heinrich Blucher 1936-1968.* New York San Diego London: Harcourt, Inc. 2000, pp. 115 and 128.

شدید و حتی نوعی تلافی‌جویی هانا باشد. قاعدتاً فاصله‌ی جغرافیایی و ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه هایدلبرگ تحت راهنمایی کارل یاسپرس، دوست هایدگر از جهات متعدد به سود هانا نیز بود. از سویی رابطه‌ی عشقی با هایدگر به خاطر ضرورت پنهان‌کاری وگوش به زنگ ماندن که معشوق چه وقتی میل‌اش بکشد و وقت را برای دیدار مناسب بداند و او را احضار کند، هانا را به انزوای اجتماعی و دوری از هم سن‌وسالان‌اش کشانده بود. از سوی دیگراز پیچیدگی نوشتن تز دکترایش زیر نظر هایدگر به‌عنوان استاد راهنما، خلاص شده بود.

با این حال پس از مدت کوتاهی، با آن که هانا از دایره‌ی فکری وجغرافیایی هایدگر خارج شده و به حلقه‌ی دوستان قدیم و جدیدی که در اطراف کارل یاسپرس بودند وارد شده بود، رابطه‌ی گذشته با هایدگر ازسر گرفته می‌شود. تا سال ۱۹۲۹ هر وقت هایدگر در سفر بود هانا را با یادداشتی به‌سوی خود می‌خواند، اگر لازم بود پیشنهاد می‌کرد هزینه‌ی سفر او را بپردازد و شبی را با یکدیگر در هتلی سر راه می‌گذراندند. در یکی از این موارد در ۱۹۲۸ آرنت که در نورنبرگ همراه دوستانش در تعطیلات بود، با دریافت یادداشتی از هایدگر، بدون یک لحظه تردید سفرش را قطع کرد و به دیدار او شتافت.[۱۶۴] هایدگر در نامه‌هایش برای آن‌که رابطه ادامه یابد، پیوسته ازعشق خود و تمنای وصل می‌نوشت و از غیبت خود به علت گرفتاری خانوادگی، بیماری یا جلسات کاری و غیره، عذرخواهی می‌کرد. شاید انتصاب‌اش در ۱۹۲۸ به

۱۶۴- Daniel Maier-Katkin and Birgit Maier-Katkin, "Hannah Arendt and Martin Heidegger: Calumny and the Politics of Reconciliation" *Human Rights Quarterly*, Feb., 2006, Vol. 28, No. 1, The Johns Hopkins University, p. 37.

کرسی استادی‌ای که پیش از او به دوست و استادش ادموند هوسرل[۱۶۵] تعلق داشت، او را که بلندپروازی حرفه‌ای داشت محافظه‌کارتر کرده بود. پاسخ هانا به لغو یکی از قرارهای‌شان توسط هایدگر در این دوران روشنگر این است که عذر او را درک کرده، اما او را دچار ترس و اضطراب نموده: «من تو را مانند روز اول دوست دارم، تو این را می‌دانی و من همیشه می‌دانسته‌ام.»

آن‌چه مسلم است هایدگر از مرحله‌ی سوم رابطه، یعنی رابطه از راه دور و دیدار گاه و بی‌گاه که به ابتکار و در زمان مناسب برای خودش صورت می‌گرفت، راضی بود. به همین سبب پس از شنیدن شایعه‌ی نامزدی هانا به او نوشت از خبر تکان خورده، مثل این‌که چیز گرانبهایی از او گرفته شده باشد، و هنوز نمی‌تواند خبر را کاملاً هضم کند. در نامه‌های بعدی صحبت از شادی‌ای است که هانا به او می‌داد، تقاضای عکسی از او است و هیجان‌اش ازامکان ملاقات سرِ راه سفری که در پیش داشت، و می‌نویسد، «اگر من عشق خود به تو را از دست بدهم، حق زندگی کردن را از دست خواهم داد.»[۱۶۶] با این حال ازدواج هانا با گونتر اشترن،[۱۶۷] فیلسوف، شاعر و نویسنده، از شاگردان هایدگر و هم‌دانشگاهیِ هانا آرنت در ۱۹۲۹، به این مرحله از رابطه پایان می‌دهد.

هانا در بخشی از این مدت، عشق و علاقه‌ی خود به هایدگر را از دست نداده بود. در نامه‌ای، با یادآوری آخرین دیدار دلپذیر و اطمینان‌بخش‌شان در هایدلبرگ به هایدگر نوشت، «با همان اطمینان... درخواست خود را تکرار می‌کنم: مرا فراموش نکن. و فراموش نکن که

۱۶۵- Edmund Husserl

۱۶۶- Ursula Ludz نامه‌ی شماره ۴۲

۱۶۷- Gunther Stern

من با چه شدت و عمقی قدر موهبت این عشق در زندگی‌ام را می‌دانم.» اما ضمناً می‌نویسد که سرانجام خانه‌ی خود و احساس تعلق به کسی را که هایدگر هم او را می‌شناسد، یافته است.[۱۶۸] با این حال حتی یک سال بعد، پس از دیدار هایدگر از او و همسرش، در نامه‌ای به هایدگر می‌نویسد که چگونه این دیدارِ زنده‌کننده، بارزترین و دایمی‌ترین نیاز زندگی‌اش به عشق آن دو بوده، و چگونه با حرکت قطار هایدگر، برای او مثل همیشه چیزی جز انتظار، انتظار و انتظار باقی نمانده.[۱۶۹]

پس از این نامه یک وقفه‌ی تقریباً بیست ساله در ارتباط بین آرنت و هایدگر وجود دارد که در ۱۹۳۲-۱۹۳۳- درپی نامه هایدگر به هانا آغاز می‌شود. این نامه پاسخ هایدگر به نامه‌ی قاعدتاً شماتت‌آمیز هانا (که به‌جا نمانده) نسبت به رفتار سیاسی و اکادمیکِ یهودی‌ستیز هایدگر است که نه‌تنها از نظر رابطه‌ی این دو، بلکه از نظر سیاسی و آن‌چه در فضای فرهنگی و آکادمیک آلمان در فرایند قدرت گرفتن هیتلر و نازیسم روی می‌داد، بسیار مهم است. در این سال‌ها هایدگر به ریاست دانشگاه فرایبورگ[۱۷۰] منصوب شده و شایعات درباره‌ی یهودی‌ستیزی او شدت گرفته بود. هایدگر در این نامه شایعات را تهمت‌هایی خواند که در چند سال گذشته تحمل کرده بود. او این اتهام را با برشمردن روابط‌اش با دوستان یهودی‌اش، ازجمله خود هانا آرنت رد می‌کند.[۱۷۱] قاعدتاً این توضیح برای هانا کاملاً قانع‌کننده نبود. اما واکنش یا پی‌گیری دیگری از او ثبت نشده. واقعیت این بود که کمی پس از

۱۶۸- Ursula Ludz نامه‌ی شماره ۴۳

۱۶۹- نامه‌ی شماره ۴۴ همان،

۱۷۰- Freiburg

۱۷۱- نامه‌ی شماره ۴۵

نوشتن این نامه، و درست زمانی که هانا آرنت ناچار به فرار از آلمان شد، هایدگر به حزب ناسیونال سوسیالیست (نازی) هیتلر پیوست، و ریاست دانشگاه فرایبورگ را پذیرفت. عکس هایدگر در جامه‌ی ریاست دانشگاه در ۱۹۳۴، با مدال حزب نازی بر سینه و سبیل کوتاه هیتلری؛ سخنرانی‌های او که به شهادت همکاران دانشگاهی‌اش، با سلام هایل هیتلر نازی‌ها خاتمه می‌یافت؛ نامه‌هایش درحمایت از یک کاندیدای استادی با اشاره به ضرورت «زدودن نفوذ یهود از فضای روشنفکری آلمان» و رد کاندیدای دیگری به خاطر «زیادی نزدیک بودن‌اش به لیبرال دموکرات‌های وِبری»؛ امید او برای تبدیل شدن به مهم‌ترین روشنفکر حزب نازی؛ و برنامه‌ریزی‌اش برای انطباق سیستم دانشگاهی آلمان با جنبش نازی، تردیدی در همکاری فعالانه‌ی او با نازی‌ها باقی نمی‌گذارد.[۱۷۲] زندگی‌نامه‌نویسان آرنت و هایدگر با یکدیگر اختلاف‌نظر دارند که آیا هایدگر اساساً عنصری یهودی‌ستیز، سازشکار و فرصت‌طلب بود، و آرنت نیز از همان ابتدا از این واقعیت آگاه بود، یا فردی بود ضعیف، ترسو و نان به نرخ روز خور. در هر صورت نمی‌توان انکار کرد که افکار هایدگر درباره‌ی اندیشه‌ی آلمانی به‌عنوان نجات‌دهنده‌ی تمدن غرب از هیچ‌انگاری (نهیلیسم) و سقوط، با افکار هیتلر درباره‌ی متمایز بودن سرنوشت مردم آلمان و ویژگی خاص آلمانی، در نازیسم با یکدیگر هم‌جهت بودند. با این تفاوت که هیتلر به نژاد آلمانی تکیه می‌کرد و هایدگر به روح آلمانی و زبان و فرهنگ آن.

۱۷۲- Daniel Maier-Katkin and Birgit Maier-Katkin, pp100-104

آرنت در تبعید

دگرگونی‌های ویران‌ساز شرایط سیاسی در آلمان و ظهور نازیسم زندگی فردی، فکری و فلسفی-سیاسی هانا آرنت، را نیز متحول کرد. در پایان سال ۱۹۲۸ و اوایل ۱۹۲۹، شرایط اقتصادی جمهوری وایمار به‌شدت دچار بحران بود و میزان بیکاری روشنفکران و هنرمندان بسیاری را برای گذران زندگی به زحمت انداخته بود. با توجه به زمینه‌ی فلسفی - طبقاتی مشترک هانا و گونتر اِشترن و این که هر دو یهودیان جذب شده در جامعه غیر یهودی بودند، در برلین به‌هم نزدیک شدند وپس از نه ماه زندگی با هم، تصمیم به ازدواج گرفتند و از برلین به فرانکفورت رفتند. اشترن به‌رغم شایستگی درخشان اکادمیک و برخورداری ازحمایت فلاسفه‌ی پرآوازه‌ی مکتب فرانکفورت، ازجمله ماکس هورکهایمر، تئودور آدورنو، و دیگران، پس از دو سال تلاش، در کسب موقعیت دانشگاهی ناکام ماند. دلیل عدم موفقیت او ارزیابی منفی همان حامیان از نوشته‌ای بود که شرط پذیرش او بود و در آن نشانه‌ای از تحلیل مارکسیستی از تأثیراتِ جامعه‌ی سرمایه‌داری بر فرهنگ و تفکر و هنر نبود. به‌قولی، این مسئله احساس منفی هانا آرنت را، که از لحاظ فکری نیز چندان به مارکسیست‌های مکتب فرانکفورت نزدیک نبود، نسبت به این افراد دامن زد.[۱۷۳] به هرحال، پس از آتش زدن رایشتاگ در ۱۹۳۳ و به قدرت رسیدن هیتلر و نازی‌ها، اشترن تصمیم به فرار از آلمان گرفت. اما هانا به امید کمک به یهودیان و فدراسیون صهیونیست‌های آلمان، در کشور ماند. این فعالیت‌ها، به دستگیری و زندانی شدن او انجامید، اما او با هوشیاری و زیرکی زندانبان را قانع کرد

۱۷۳- Young-Bruehl, p. 80

که بی‌گناه است و پس از آزادی بلافاصله همراه مادرش از طریق چکسلواکی به پاریس رفت و به شوهرش گونتر اشترن پیوست.

زندگی در مهاجرت سیاسی طبعاً آسان نبود و با آغاز جنگ دشوارتر شد. آرنت از طریق کار با یک آژانس یهودی که یهودیان را برای اعزام به فلسطین آماده می‌کرد، زندگی را تأمین می‌کرد، مقاله می‌نوشت و نخستین کتاب خود، *راهل وانهاگن: زندگی‌نامه‌ی یک زن یهودی*[۱۷۴] را که پیش از فرار از آلمان شروع کرده اما تمام نکرده بود، در پاریس به پایان رساند که تا ۱۹۵۷ به چاپ نرسید.

هانا به‌تدریج از نظر احساسی و جنسی ازگونتر دور شده بود. مراوداتِ اشترن بیشتر با کمونیست‌ها بود و اطرافیان نزدیک هانا عمدتاً صهیونیست‌ها بودند. با این حال اشترن از پیشنهاد آرنت برای جدایی استقبال نکرد و اصرار به ادامه‌ی رابطه داشت. هانا پذیرفت که او را ترک نکند، اما هم‌زمان با مردان دیگری رابطه برقرار کرد. سرانجام در ۱۹۳۷، آرنت و اشترن اسناد طلاق را امضا کردند، و اشترن به امریکا رفت.[۱۷۵] هانا آرنت نیز دو سه سال بعد با هاینریش بلوخر ازدواج کرد.

هاینریش بلوخر[۱۷۶] از یک خانواده‌ی کارگریِ غیر یهودی، فعال سیاسی، سخنوری خودآموخته و بِزن‌بهادری قهار در تظاهرات خیابانی بود. جوانی بیش نبود که به اسپارتاکیست‌ها و حزب کمونیست آلمان پیوسته بود، و در انقلابِ شکست‌خورده‌ی ۱۹۱۹ آلمان نقش فعالی داشت. با تغییر سیاست‌های حزب کمونیست و نزدیک شدن به استالینیسم، بلوخر در ۱۹۲۸ از حزب کناره‌گیری کرد. به دنبال

۱۷۴- Rahel Varnhagen: The Life of a Jewish Woman

۱۷۵- "Gunther Stern", *Spartacus-educational.com*

۱۷۶- Heinrich Blucher

قدرت‌گیری هیتلر و دستگیری سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، بلوخر از آلمان فرار کرد و به پاریس رفت. در ۱۹۳۶ با هانا آرنت آشنا شد، و هردو از همان لحظه‌ی اول عاشق یکدیگر شدند. آرنت سخت تحت تأثیر هوشِ بلوخر و شخصیت بسیار قویِ او، که احساس ایمنی زیادی به او می‌داد، قرار گرفته بود، و از لحاظ تمایلات جنسی نیز هم‌سنگ یکدیگر بودند. آرنت به دوستانش گفته بود که «سرانجام کسی را که به او نیاز داشتم، یافتم».[۱۷۷] آنها در ۱۹۴۰ رسماً ازدواج کردند. با شروع جنگ دولت فرانسه آن‌ها را به اردوگاه‌های جداگانه‌ی مردان و زنان آلمانی فرستاد. اما هردو موفق به فرار شدند و پس از مدتی زندگی مخفیانه، با کمک دوستان‌شان در امریکا، ازجمله اشترن، ویزای اضطراری از امریکا دریافت کرده و به این کشور مهاجرت کردند. بلوخر و آرنت به‌هم بسیار نزدیک بودند، و تا پایان زندگی بلوخر در ۱۹۷۰، به‌رغم آگاهی آرنت از رابطه‌ی او با یک زن جوانِ یهودی روسی باهم ماندند. پس از مرگ بلوخر، آرنت به دوستی نوشت «چگونه می‌توانم به زندگی ادامه دهم».

آرِنت، روشنفکرِ «سنت فلسفیِ آلمان، نه چپ»

شرایط سیاسی‌ای که سرنوشت فردی هانا آرنت را رقم زد، تحول فکری عملی و سیاسی او، و تعهد به یهودیت و به صهیونیسم را نیز پدید آورد. به گفته‌ی خودش، پس از آن‌چه در آلمان گذشت او دیگر نمی‌توانست نظاره‌گر وقایع باشد و به این نتیجه رسیده بود که: «وقتی انسان به‌خاطر یهودی بودن تحت تعقیب قرار می‌گیرد، باید به‌عنوان یک

۱۷۷- Derwent May, *Hannah Arednt*, (1986), p. 47, in "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

یهودی از خودش دفاع کند، نه به‌عنوان یک آلمانی و نه بـه‌عنـوان یـک جهان- وطن، یا فردی باورمند به حقوق بشر.»[۱۷۸] این درست راهی بـود که او در پیش گرفت. او بین «نفرت از یهودیـان» و «آنتـی‌سمیتیـسم» تفاوت قایل بود؛ استدلال می‌کرد که اولی همیشه بـه دلایـل تـاریخی و مذهبی وجود داشته، اما دومی یـک ایـدئولوژیِ سـکولار زاییـده‌ی قـرن نوزدهم است. یکی از دلایل مهم رشد آنتی‌سمیتیسم را در این مـی‌دیـد که یهودیان اروپا تنها ملتی بودند که دولتی نداشتند، و بـه‌ناچـار بـا هـر دولتی که در حاکمیت بود، بی‌توجه بـه ایـن کـه ماهیـت و علمکـرد آن دولت چه بود، همکاری و سازش می‌کردند. نمونه‌ی بارز آن را بانک‌داران یهود، ازجمله خاندان روتچایلد در فرانسه می‌دانست. آرنت بـرای اَعمـال خیرخواهانه‌ی آن‌ها و یهودیان اروپایی، کـه بـه نظـر او بـین یهودیـان و واقعیت سیاسی کشورهایی که در آن زندگی می‌کنند قرار گرفته بودنـد، احترامی قایل نبود.

آرنت در سال‌های اول ورود به آمریکا از طریق مقاله‌نویسی و فعالیت برای ایجاد وحدت عمـل یهودیـان علیـه هیتلـر روزگـار مـی‌گذرانـد. او خواهان تشکیل یک ارتش از یهودیان جهان بود و استدلال می‌کـرد کـه انسان نمی‌تواند از شکست هیتلر بهره ببرد بی‌آن‌کـه سـهمی در آن ایفـا کرده باشد. چنین کاری مطالبه‌ی پاداش به خـاطر رنـج بـردن اسـت. او باور داشت که تشکیل یک ارتش یهودی به جهانیان نـشان مـی‌داد «مـا هم درسیاست درگیر هستیم.»[۱۷۹] این گفته در رابطـه بـا جهـت‌گیـریِ فعالیت سیاسی آرنت جالب‌توجه است. در ۱۹۶۳ در پاسخ بـه نوشـته‌ای

۱۷۸- Hanna Arent,. *Men in Dark Times*, A Harvest Book Harcourt Brace and co. San Diego London, 1995p. 202

۱۷۹- Anne Heller, p. 77-78

که در آن از او به‌عنوان «یکی از روشنفکران چپ آلمان» یاد شده بود نوشت: «من از زمره‌ی روشنفکران چپ آلمان نیستم و خیلی دیر به درک اهمیت مارکس رسیدم چون در جوانی علاقه‌ای به تاریخ و سیاست نداشتم» و می‌گوید اگر قرار باشد به سنتی تعلق داشته باشد، سنت فلسفی آلمان است.[۱۸۰] به قولی، قصد آرنت تأکید بر بیداری سیاسی و مبارزه‌اش به‌عنوان فردی یهودی بود نه فردی از خانواده‌ی چپ. نکته‌ی جالب اما این است که شناخته‌شده‌ترین آثار هانا آرنت بیشتر سیاسی است تا فلسفی.

به شهادت بسیاری از نویسندگان زندگی‌نامه‌های هانا آرنت، او در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، صیهونیستی فعال و متعهد بود اما تشکیل دولت اسراییل به‌عنوان دولتی منحصراً یهودی را نادرست می‌دید و معتقد بود پی‌آمد حذف اعراب از شهروندی اسراییل، بی‌عدالتی، میلیتاریسم و وابستگی به قدرت‌های بیگانه خواهد بود. درستیِ مواضع پیامبرگونه‌ی او که موردتأیید دوستان یهودی‌اش نبود با توجه به سیاست‌های دولت اسراییل در همه‌ی این سالها درخور تحسین است.

در ۱۹۴۹ کتابِ تأثیرگذار آرنت، *منشاء توتالیتاریسم* (تمامیت‌گرایی)[۱۸۱] به پایان رسید، و در ۱۹۵۱ منتشر شد. آرنت کتاب را به شوهرش بلوخر که در پژوهش‌های مربوط به آن همفکر و همکارش بود، تقدیم کرد. کتاب در سه بخش، یهودی‌ستیزی، امپریالِسم، و توتالیتاریسم، تحلیلی پرشور، و پیچیده از «نبرد تمدن و بربریت رسمی» و ازهم‌پاشیدگی معنوی مسئولیت انسانی، ارایه می‌دهد. از مهم‌ترین جنبه‌های این کتاب تحلیل او از «تمامیت» و استفاده‌ی

۱۸۰- Elisabeth Younge-Bruehl, pp. 104-105

۱۸۱- The Origin of totalitarianism

دولت از توده‌ها بود. (واژه‌ی «توتالیتاریو» را جیووانی جنتیله، نظریه‌پرداز سیاسی ایتالیایی، که در برپایی حکومت فاشیستیِ موسولینی در دهه‌ی ۱۹۲۰ نقش داشت، وضع کرد؛ واژه‌ای که بیانگرِ کلیت ساختارها، هدف‌ها و ایدئولوژیِ دولت در بسیجِ تمامیِ مردم و کنترلِ تمامیِ جنبه‌های زندگی ازجمله اقتصاد، سیاست و مذهب، بود.)[۱۸۲] آرنت اشاره می‌کند که دیکتاتورهای تمامیت‌خواه نیازمندِ برقراریِ رابطه‌ی خاص با توده‌ها هستند، و هدف آن‌ها و موفقیت‌شان در سازماندهی توده‌ها است، نه طبقات. توده‌ها فاقدِ آگاهی از منافع مشترک و قابلِ بیان در خواسته‌هایی مشخص و قابل دسترسی هستند، و چه به صِرفِ اندازه و چه به‌خاطر بی‌تفاوتی شان قابل سازمان‌یابی در هیچ گونه تشکلی با هدف‌های معین -- ازجمله احزاب سیاسی، تشکل‌های حرفه‌ای و یا اتحادیه‌های کارگری – نیستند. آرنت توضیح می‌دهد که چگونه هیتلر با به حرکت درآوردن این جمعیت، که احزاب سیاسی دیگر نه امیدی و نه توجهی به آن‌ها داشتند، توانست به قدرت برسد.[۱۸۳]

این کتاب موضوع گفتگو، ستایش و دعوت‌های متعدد از سوی دانشگاه‌های مختلف آمریکا از سویی و انتقادات بسیار از برخورد ذات‌گرایانه، ایده آلیستی و ضدمارکسیستی، عمدتاً به علت همسان و هم‌ذات پنداشتن هیتلریسم و استالینیسم از سوی دیگر، شد. بعضی بررسی‌کنندگان کتاب آن را نماد هیستری جنگ سرد خواندند. آرنت کتاب‌های بحث‌انگیز دیگری در مورد انقلاب‌ها ازجمله درباره‌ی انقلاب

۱۸۲- Stanley G. Payne, *Fascism: Comparison and Definition*, (1980), p. 73, in "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

۱۸۳- "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

اکتبر نوشت که نقد و اعتراض‌های زیادی را از جانب نظریه‌پردازان چپ بر انگیخت. اما کتاب *آیشمن در اورشلیم* هانا آرنت بود که او را آماج انتقادهای خصمانه و توصیف او به‌عنوان یهودیِ ازخود- بیزار قرار داد. آرنت با اقدام دولت اسراییل در ربودن آیشمن، «دشمن نوع بشر» از آرژانتین برای محاکمه در اسراییل مخالفتی نداشت. اعتراض‌اش به سوءاستفاده‌ی دولتمردان اسراییل از دادگاه نمایشی برای ثبت هولوکاست به‌عنوان واقعه‌ای متمایز از سایر جنایات جنگی، برای جلب حمایت افکار عمومی جهان به سود اسراییل، علیه اعراب، و توجیه عدمِ مقاومت جدی یهودیان در برابر نازی‌ها، برای نسل جوانی بود که دوران هیتلر را ندیده بودند. آرنت معتقد بود این پرسش که چرا یهودیان شورش نکردند، در حقیقت پوششی بود برای این که سؤال مهم‌تری پرسیده نشود. این که چرا رهبران شناخته‌شده‌ی یهودی در سرزمین‌های اشغالی با نازی‌ها همکاری کردند. واقعیت تاریخی همکاری شوراهای قدرتمند یهودی با نازی‌ها در فرستادن یهودیانِ دیگر به اردوگاه‌های نازی، تا انتشار این کتاب به‌شدت پنهان نگاه داشته شده بود. اِشکال کار به نظر آرنت این بود که این محاکمه می‌خواست بی‌فایده بودن مقاومت یهودیان اروپا را نشان دهد و این که تنها دستِ پر قدرت اسراییل می‌توانست مانع از آن شود که یهودیان مثل گوسفند راهی کشتارگاه‌ها شوند. آرنت با اشاره به حملات و تهمت‌ها به خاطر رو کردن این حقیقت به‌طعنه به دوستی نوشت «چه کار خطرناکی که انسان حقیقت را بدون دستکاری تئوریک و پژوهشی در سطح واقعیات ارایه دهد.»[۱۸۴]

---

[۱۸۴]- Brightman, ed. *Between Friends: The Correspondence of Hannah Arendt and Mary McCarthy 1949-1975*, New York:

استدلال آرنت این بود که بازپرسان اسراییلی نه فقط آیشمن بلکه تمام جهان را برای جنایات علیه یهودیان متهم می‌کردند. دفاع وکیل آیشمن هم قابل پیش‌بینی بود. دفاع این بود که آیشمن نه واضع قانون، نه دستوردهنده و نه مجری جنایات بود و شخصاً هم کسی را نکشته بود. استدلال این بود که هرچند دادگاهِ نورنبرگ دفاع براساس «اطاعت از دستور» را مردود شناخته بود، دادگاه باید آیشمن را نیز قربانی این جنایات بداند چون «فقط چرخ‌دنده‌ی ماشین» جنایت بود.[۱۸۵] تئوریِ روشن کتاب آرنت این بود که انگیزه‌ی مردان و زنان معمولی‌ای که داوطلبانه ماشین کارخانه‌های مرگ نازی را به راه انداختند، نفرت فردی یا ایدئولوژی افراطی نبود، بلکه بلندپروازی طبقاتی (طبقه‌ی متوسط) و ناتوانی آنان دراحساس ترحم به دیگران بود. در «گزارش درباره‌ی ابتذال شَر»[۱۸۶] استدلال آرنت این بود که شَر دارای عمق نیست، رادیکال نیست و پدیده‌ای در سطح است. اما درست به همین دلیل واگیر دارد و مثل قارچ می‌تواند در تمام جهان فراگیر شود.

درسال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱آرنت همراه با تدریس در دانشگاه، دایماً در حال نوشتن مقاله و ارائه‌ی سخنرانی، و شرکت در کنفرانس‌های متعدد بود. درکتاب پرخواننده، مرجع و بحث انگیز دیگرش، *وضعیت انسان*،[۱۸۷] آرنت به ماهیت فلسفی شَر یا خباثت و پیش‌شرط‌های اندیشیدن و داوری درباره‌ی آن می‌پردازد، و مسئله‌ی مصالحه و بخشش

Harcourt Brace, 1995, p. 146

۱۸۵- Hannah Arendt: Life in Dark Times, Boston. New York: New Harvest, 2015, pp.12-15

۱۸۶- Banality of Evil

۱۸۷- Human Conditions

را مورد تحلیل قرار می‌دهد. او از گفته‌ی عیسی مسیح که قدرتِ بخشش تنها از آنِ خدا نیست و انسان‌ها نیز پیش از انتظار از بخشش الهی باید یکدیگر را ببخشند، استفاده می‌کند. آرنت اما بین تجاوز به‌عنوان تخطی از حد مجاز، که قابل بخشش است و جنایت که مستحق مجازات است، تفاوت قایل می‌شود. با این حال استدلال می‌کند که انتقام، ارتکاب به جرم را پایان نمی‌دهد، چون انسان‌ها را گرفتار واکنشی زنجیره‌ای می‌کند.

تفکرِ مصالحه‌جویانه در حوزه‌ی عمومی و خصوصی

پرسش این است که آیا این مصالحه‌جویی آرنت در عرصه‌ی سیاسی و حوزه‌ی عمومی در روابط خصوصی، به‌ویژه نسبت به هایدگر، نیز تأثیرگذار بود؟ درک کنش‌ها و واکنش‌های هانا آرنت به‌عنوان یک زن، به‌طور مشخص در رابطه با مارتین هایدگر چندان آسان نیست، زیرا دارای پیچیدگی‌های ویژه‌ای است که به نقش اجتماعی و سیاسی آن دو، به‌عنوان متفکرینِ تأثیرگذار در جریان‌های روشنفکری قرن بیستم ارتباط دارد. پیش‌تر گفته شد که آرنت در ۱۹۳۳، در نامه‌ای اعتراض‌گونه به هایدگر از شایعات درباره‌ی تصمیماتِ اداری هایدگر علیه استادان یهودی در دانشگاهی که ریاست آن را به عهده داشت، شکوه کرده بود. اما پس از شنیدن انکارِ هایدگر و حتی پس از اگاهی از روی‌آوری هایدگر به حزب نازی، تنها به قطع مکاتبه با او اکتفا کرد. هرچند شواهد داوری سخت او درباره‌ی هایدگر تا حدودی در مکاتبات و پاره‌ای نوشته‌هایش با دیگران موجود است. مثلاً در مقاله‌ای که در ۱۹۴۶ درباره‌ی فیلسوف‌های اگزیستانسیالیست آلمان، از آن‌جمله

هایـدگر نوشـت، در زیرنـویس بـه عـضویتِ هایـدگر در حـزب نـازی و سیاست‌های او در دوران ریاست‌اش در دانشگاه فرایبورگ علیه اسـتادان یهودی، به‌خصوص ادموند هوسرل، دوست و استاد پیـشین هایـدگر کـه کرسی استادی او را نیز هایدگر به ارث برده بود، اشـاره کـرد. در آن جـا آرنت اضافه کرد هایدگر پـس از جنـگ خـود را بـرای بـازآموزی مـردم آلمان، دراختیارِ مقامات فرانسوی قرار داد، و این همـان انـدازه مـضحک است که «سطح واقعاً نازل اندیشه‌ی سیاسی در دانشگاه‌های آلمان.»[۱۸۸] آرنت درگذشتِ هوسرل در ۱۹۳۸ را نتیجه‌ی دل‌شکستگی او از تـصمیم هایدگر در بازپس گرفتنِ عنوانِ استاد بازنشسته‌ی ممتاز از او می‌دیـد، و در این‌باره به کارل یاسپرس نوشت: «کار هایـدگر جـز قتـلِ بـالقوه نـام دیگری ندارد.»[۱۸۹]

با این حال آرنت رابطه‌ی دوستانه با هایدگر و دیدار و مکاتبه بـا او را پس از نخستین سفرش به اروپا در ۱۹۴۹، و سـفرهای متعـدد بعـدی از سرگرفت. پس از دیدار اول که با تنش و گفت‌وگوی نه چندان دوسـتانه با همسر هایدگر که در آن تـاریخ از رابطـه‌ی او بـا آرنـت اطـلاع داشـت همراه بود، دیدارها و مکاتبات این دو تا درگذشت آرنت در ۱۹۷۵ ادامـه یافت. به نظـر مـی‌رسـد بـرای آرنـت گفتـه‌ی هایـدگر کـه هانـا عـشق زندگی‌اش بوده اهمیت خاصی داشت، و تا پایان عمر می‌کوشـید بـه هـر طریق می‌توانست به هایدگر که نفوذ و شهرت‌اش بـه‌خـاطر همکـاری بـا رژیم نـازی لطمـه دیـده بـود، کمـک کنـد. از آن جملـه بـا مـذاکره بـا

۱۸۸- Young-Bruehl, 217-18.

۱۸۹- Anne C. Heller, *Hannah Arendt: A Life in Dark Times,* Boston & New York, New Harvest: Houghton Mifflin Harcourt, 2015, P. 59

سازمان‌های انتشاراتی در آمریکا برای ترجمه و چاپ آثار هایدگر فعالیت کرد. برای سلامتی و رفاه هایدگر نگران بود، نیزبرای تجدید رابطه بین او و دوست دیرین‌اش کارل یاسپرس که ضد نازی بود و همسر یهودی داشت، تلاش کرد. یاسپرس در ۱۹۳۶ رابطه‌اش را با هایدگر گسسته بود و مانند بسیاری از روشنفکران آلمان در تبعید در سویس بسر می‌برد و شهروندیِ آلمان را داوطلبانه ترک گفته بود.

درک پیچیدگی و حتی تناقضات رفتار آرنت با هایدگر با توجه به شخصیت، اندیشه‌ی فلسفی و باورها و کنش سیاسی هایدگر آسان نیست. تفاوت‌ها طبعاً به خوانش و درک و تحلیل متفاوت نامه‌های آن دو مربوط است که اساساً مبنای اگاهی ما از وجود چنین رابطه‌ای، آن هم پس از مرگ آن‌ها، است. یک نظر بر این است که رابطه‌ی هایدگر با آرنت پیوسته سودجویانه بوده، ابتدا برای سکس و در آخر برای کسب مجددِ آبروی از دست رفته، و چاپ آثارش در آمریکا، بوده و این که آرنت هرگز از عشق به هایدگر آزاد نشد و توانِ ارزیابی انتقادی نسبت به او را نداشت. غیرممکن است که حداقل در دیدارهای اول این دو پس از سال‌ها، مسئله‌ی همکاری هایدگر با رژیم نازی به میان نیامده باشد. پرسش این است که آیا آرنت به بیانیه‌ی توجیه‌گرانه و مظلوم‌نمایانه‌ای که هایدگر پس ازخاتمه‌ی جنگ به «کمیسیون نازی‌زدایی» دانشگاه (که او را تا سال ۱۹۵۰ از تدریس محروم کرد) ارایه داده بود، باور داشت؟ او گفته بود که هدف‌اش ازعضویت در حزب نازی، حفظ دانشگاه بود و امید داشت که مشارکتِ روشنفکران در حزب موجب تحول نازی‌ها شود، و زمانی که از چنین تحولی ناامید شد، از ریاست دانشگاه کناره‌گیری کرد. او خود را قربانی رژیم نازی می‌دانست و ادعا کرده بود که گرفتارِ محدودیت برای چاپ کارهایش و تجسس امنیتی هم شده

بود. اما البته نگفت که تا سالِ ۱۹۳۶ حق عضویت در حزب نازی را می‌پرداخته. ظاهراً آرنت، به‌رغم آن‌که هایدگر تا پایان عمرهرگز از همکاری‌اش با رژیم نازی تقاضای بخشش نکرد، او را از همکاری با نازی‌ها تبرئه کرده بود. هایدگر حتی در پاسخ به هربرت مارکوزه[۱۹۰] که بین سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ شاگرد او بود، و طی نامه‌ای از او خواسته بود همراهی با نازی‌ها را تکذیب و ایدئولوژی و اَعمال آنها را محکوم کند، نوشت مردم آلمان از جنایات رژیم بی‌خبر بودند و مسئله‌ی جنایات استالین را پیش کشید.[۱۹۱] نظر دیگری، چنین برداشتی را زیر سؤال بردنِ قدرت داوری و صداقت، و حتی تردید در سهم مهم آرنت در رشد اندیشه‌ی سیاسی قرن گذشته، می‌داند، و مماشات نسبت به هایدگر را با تفکر آشتی‌جویانه‌ی آرنت مرتبط می‌داند؛ همان‌گونه که خواهان روابط صلح‌آمیز بین آلمانی‌ها و یهودی‌ها، و اسراییل و فلسطینی‌ها بود. یک نمونه‌ی این برخوردِ مصالحه‌جویانه، سفرش به آلمان و پذیرش دعوت‌های متعدد به سخنرانی پس از جنگ بود که بسیاری ازروشنفکران ضد فاشیست آلمانی پناهنده به غرب از آن رویگردان بودند: از آن‌جمله آلبرت اینشتاین، که از پیشگامان آزادی اندیشه درآمریکا نیز بود و دعوت‌های بی‌شمار برای سفر به آلمان را نپذیرفت. وی در پاسخ به دعوت رییس‌جمهور وقت آلمان، تئودور هاس، به او نوشت: «به‌عنوان یک یهودیِ دارای عزت نفس، از ارتباط با هر نهاد آلمانی معذور است.»[۱۹۲]

۱۹۰- Herbert Marcuse

۱۹۱- Maier-Katkin (2) pp. 175-77

۱۹۲- Anthony Heilbut, Pp. 328-29

برای مرورکننده‌ی نامه‌های هانا آرنت، بُرشی از زندگی سیاسی و فکری او که به رابطه با هایدگر مربوط است خالی از شگفتی نیست. نکته این است که با توجه به موقعیت نابرابر و تفاوت سن آن دو، تسلیم شدن هانای جوان به رابطه‌ی عاشقانه‌ای که جزییات زمانی و مکانی و حد و حدود آن را پیوسته هایدگر تعیین می‌کرد تا حدود زیادی قابل‌درک است، هرچند به نادرست و فریب‌کارانه بودن رابطه با مردی که زن و بچه داشت آگاه بود و در مورد آینده‌ی رابطه نیز جای توهم نبود. این دختر هیجده ساله، در برابر این مردِ پرابهت که دو برابر او سن داشت و آغازگر این رابطه بود، سخت دچار اعجاب بود.[۱۹۳] دختر نوجوانی پدرازدست‌داده، با طبع سودازده نمی‌توانست در برابر تلاش مصممانه‌ی هایدگر برای دل‌فریبی از او آمادگی مقاومت داشته باشد. «هانا دچار همان احساس ناامنی‌ای خاص یهودیان جذب شده در جامعه غیر یهودی بود که هنوز نسبت به موقعیت خود دچار تردید و نامطمئن بودند.» هایدگر با انتخاب هانا به‌عنوان معشوق خود و رابطه‌ای که با گفتگوهای طولانی با او درباره‌ی فلاسفه، فلسفه و هنر همراه بود، بسیاری از این تردیدها را می‌زدود.[۱۹۴] با توجه به آسیب‌پذیری عاطفی هانا در آن سن و در آن موقعیت، و محبوبیت و نفوذ هایدگر در میان دانشجویان، دل‌باختن هانا و پذیرش رابطه با هایدگر چندان جای سرزنش ندارد، هرچند مشکل می‌توان تصور کرد که این دختر باهوش، از نظر اکادمیک ممتاز و موردتوجه هم‌کلاسی‌ها، قادر به تشخیص وجود

۱۹۳- Richard Wolin, *Heidegger's Children: Hannah Arendt, Karl Lowith, Hans Jonas, and Herbert Marcus*, Princeton: University Press, 2001, p. 37

۱۹۴- Elzbieta Ettinger, *Hannah Arendt/Martin Heidegger*, New Haven: Yale University Press, 1995, p. 15

رابطه‌ی نابرابر با معشوق خود- محور و فرصت‌طلب خود نبوده باشد. اما آن‌چه درک رفتار آرنت را دشوار می‌کند تداوم دلبستگی و مدارای او نسبت به هایدگر پس از جنگ و سقوط رژیم نازی است. یعنی دلبستگی زنی که پای‌بند به سیاست و هویت یهودی و صهیونیسم، و در عین حال متعهد به تکثرگرایی، صلح، حقوق برابر انسانی، و مفهوم جنایت علیه بشر است، به مردی است که حتی اگر نسل‌کشی و جنایاتِ نفرت‌آور نازی‌ها را تأیید نمی‌کرد، به هیتلر به‌عنوان ناجی آلمان وغرب، و به عظمت حزب نازیِ او باور داشت، و اخراج تمام استادان یهودی از دانشگاه فرایبورگ را شخصاً امضا کرده بود. آرنت با توان فکری، صداقت و تعهد به حقیقت، چه در جوانی و چه در میان‌سالی، چگونه می‌توانست نسبت به نقصان‌های شخصیتی و اخلاقی معشوق بی‌تفاوت بماند.

بی‌تردید اندیشه‌ی فلسفی هایدگر در بسیاری از نظریات هانا آرنت که بعضی او را «هایدگرگرایِ چپ» خوانده‌اند انعکاس می‌یافت. آرنت به پیروی از هایدگر مدرنیته را فرایندی سرشارازتناقض می‌دید، هرچند «انرژی انقلابی» راست‌روانه‌ی هایدگر را که دموکراسی را مسئول سقوط یونان باستان می‌دانست، و انگیزه‌ی ملحق شدنش به هیتلر بود، در جهت عکس به کار می‌برد. نمادِ بینشِ متفاوت آرنت، هواداری‌اش ازجنبش شوراهای کارگری، مخالفت‌اش با جنگ ویتنام و هواداری آشکاراش ازجنبشِ حقوق مدنی در آمریکا بود. در دهه‌های پنجاه و شصت او از توجه رسانه‌ها، شهرت و اعتبار آکادمیک و تجارب گوناگون زندگی و اعتماد به نفس برخوردار بود. تنها توجیه رفتار او نسبت به هایدگر در این سال‌ها می‌تواند این باشد که دلبستگی عاشقانه‌ی نوجوانی، هنوز آرنت را به هایدگر پیوند می‌داد. در نخستین نامه پس از تجدید دیدار در سال ۱۹۵۲، به هایدگر می‌نویسد که دیدارشان

تأییدکننده‌ی یک زندگی بود؛ «وقتی پیشخدمتِ هتل نام تو را گفت مثل این که زمان ناگهان متوقف شد.» شاید از همین رو بود که پس از آشتی با عشق گذشته، لحن انتقادی او نسبت به هایدگر نیز توجیه‌گرانه شد. مثلاً در مقاله‌ای در سال ۱۹۴۶ بین پاره‌ای ابداعات فلسفی هایدگر و موضع سیاسی او رابطه‌ای درونی می‌دید. اما پس از تجدیدعهد با هایدگر، در پاسخ به آدورنو که فلسفه‌ی هایدگر را «تا مغز استخوان فاشیستی خوانده بود»، از خطر کردن هایدگر در برابر رژیم نازی سخن گفت و نوشت این کاری بود که استادان دیگرنکردند و سر خودشان را با سخن‌پردازی در قالب‌های علمی و تاریخِ روشنفکری و هگل و لوتر، و نیچه گرم کردند تا درباره هیتلر، آشویتس و نسل کشی او حرفی نزنند. سخنرانی هایدگر در مقام ریاست دانشگاه فریبورگ در ۱۹۳۳ که پیش‌تر به آن اشاره شد، نیز به نظر آرنت ناسیونالیستی بود، اما به‌هیچ‌وجه تجلی نازیسم نبود، و نوشت، «جای تردید است که در ان وقت هایدگر می‌دانست نازیسم یعنی چه.»[۱۹۵]

جالب آن که در برابر این دفاع جانانه‌ی آرنت از هایدگر که به‌نوعی زایل‌کننده‌ی اعتبار و صداقت خود او بود، عکس‌العمل هایدگر نسبت به دستاوردهای اکادمیک آرنت، سکوت محض بود. آرنت در این‌باره به یاسپرس نوشت، « او تحمل این که نام من در فضای عمومی مطرح باشد و من کتاب بنویسم را ندارد. من همیشه درباره‌ی خودم عملاً به او دروغ گفته و وانمود کرده‌ام که شهرت و کتابی وجود ندارد و من به‌اصطلاح تا شماره سه بیشتر نمی‌توانم بشمارم. مگر که درباره‌ی کارهای او بنویسم، آن وقت است که راضی می‌شود و می‌پذیرد که تا

۱۹۵- Richard Wolin, pp. 50-51

شماره سه و گاهی تا چهار هم می‌توانم بشمارم.»[۱۹۶] آرنت در سال ۱۹۵۵ وقتی مجدداً در آلمان به سر می‌بُرد، در نامه‌ی دیگری به همسرش به تنگ‌نظری هایدگر اشاره می‌کند. در همین نامه اشاره‌ای نیز به عدم تمایل هایدگر به دیدار با او دارد و دلیل آن را از سویی ناخشنودی هایدگر از چاپ کتاب آرنت و کسب کرسی استادی‌اش در دانشگاه برکلی، و از سوی دیگر مسایل مربوط به دانشگاه فرایبورگ می‌داند. آیا این گفته‌ها نشان از ادامه‌ی رابطه‌ی قدرت بین آن دو در متن و زمینه‌ی دیگری داشت، و این که حتی در این مرحله نیز گرمی و سردی رابطه وابسته به میل هایدگربود؟

شاید این که هانا آرنت معتقد به وجود روابط قدرت جنسیتی نبود در نحوه‌ی پردازش و تحلیل او از رفتار هایدگر بی‌تأثیر نبود. در حقیقت او برای جنبش زنان و جنش حق رأی اعتباری قایل نبود و به‌قول سیلا بِن حبیب، اندیشه‌ی سیاسی آرنت، در همسانی با سنت غرب، دچار کور-جنسی بود. او تقسیم کار جنسی را معرفت‌شناختی می‌انگاشت و به بیولوژی زنان مربوط می‌دانست، بین «فضای عمومی سیاست» و «فضای خصوصی خانگی» تمایز قایل بود، و معتقد بود زنان به فضای دوم تعلق داشتند. آرنت در انتقاد از جنبش زنان نوشت، زنان به جبهه‌ی سیاسی، که جبهه‌ی مردان است ورود نکرده‌اند، مهم‌تر این‌که همه‌ی جبهه‌های جنبش زنان در حقیقت یک جبهه است، جبهه‌ی زنان، خصلتاً برای دست‌یابی به اهداف مشخص (جز در مورد امور خیریه) متحد نشده‌اند. بی‌نتیجه‌گی تلاش برای ایجاد یک حزب زنان، و منحصراً جنبش زنان ماندن آن، همانند جنبش منحصراً جوانان، نشانه انتزاعی

۱۹۶ـ همان

بودن آنها است.[۱۹۷] بن حبیب می‌نویسد: «هرچند سرنوشت یهودیان در مرکز اندیشه‌ی سیاسی-عمومی او قرار داشت، هویت او به‌عنوان یک زن، و ابعاد اجتماعی، سیاسی و فرهنگی زن بودن در جهان مدرن، به‌وضوح در کار او جایی نداشت.» و اضافه می‌کند، آرنت «نسبت به زنانی که در موقعیت دستوردهنده قرار داشتند مشکوک بود و به توان زنان برای رهبری سیاسی تردید داشت و در مخالفت با ابعاد اجتماعی آزادیِ زنان ثابت‌قدم بود.»[۱۹۸]

نامه‌ی آرنت به، هیلده فرانکل، دختر جوانی که آرنت به او بسیار نزدیک شد و «نبوغِ اروتیک» او را می‌ستود، می‌تواند تأییدکننده‌ی این داوری باشد. در این نامه او از بخت خوب آشنایی با هیلده که در جوار او آحساس آرامشی داشت «که هرگز از نزدیکی با یک زن» نکرده بود نوشته، به‌ویژه ازآن‌رو که هیلده « یک روشنفکر [نبود][۱۹۹]» عدم‌علاقه‌ی آرنت به فمینیسم، جنبش حقوق زنان و مباحث جنسیتی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ در آمریکا در اوج خود بود طی سالیان تغییری نکرد.

آرنت نامه‌نگاری با هایدگر را تا سال‌های آخرعمر ادامه داد. وفاداری او به استاد و معشوق قدیمی، چه به دلیل نفوذ فکری- فلسفی هایدگر، چه به علت دلبستگی نوستالژیک او به عشق گذشته، یا عدم حساسیت‌اش نسبت به روابط قدرت جنسیتی، درک رفتار آرنت را

۱۹۷- Elizabeth Young-Bruehl, pp. 95-97.

۱۹۸- Seyla Benhabib, *The Reluctant Modernism of Hannah Arendt*, London: Sage Publishers, 1996, pp 1-2

۱۹۹- Hannah Arednt letter to Hilde Frankel, January 1950, *Spartacus-educational.com*

آسان‌تر نمی‌کند. هانا آرنت در ۱۹۷۶ به علت سکته‌ی قلبی درگذشت و خاکستر جسدش در کالج بارد به خاک سپرده شد.

سخن آخر

پذیرش تناقض در رفتارهای خصوصی و اجتماعی افرادی که مورد احترام و تحسین ما هستند آسان نیست. چهار زنی که در این نوشته حضور داشتند، برکنار از تفاوت‌های سیاسی و نظری‌شان، در عالی‌ترین سطوح اندیشه و فعالیت اجتماعی زمان خود قرار داشتند؛ برخی نظریه‌پردازان پرنفوذی بودند که آثارشان مورد بحث و جدل، و گاه علت تفرقه و انشعاب‌های سیاسی بوده ومبارزات سیاسی و نظری آنان و اعتماد به نفس و استقلال روحی‌شان، آنها را به اسطوره‌هایی شکست‌ناپذیری تبدیل کرده است. اما درک کشمکش‌های درونی و وابستگیِ دردناک عاطفی و واکنش‌های آنان در عرصه‌ی روابط عاطفی و عاشقانه که گاه در جهت خلاف ایده‌آل‌های آرمانی‌شان به نظر می‌رسد، چندان ساده نیست.

شکنندگی عاطفی و روانی النور مارکس، زن روشنفکر و مبارزی که دست‌شستن از زندگی خود و نه از مردِ خود-محور و فریب‌کار زندگی‌اش را تنها راه رهایی از افسردگی و احساس فریب‌خوردگی یافت؛

شکیبایی و تعامل حیرت‌آورِ رزا لوکزامبورک در رابطه‌ی عاشقانه، به‌رغم سازش‌ناپذیری سیاسی و شجاعت اخلاقی بی‌مانندش در صحنه‌ی مبارزه‌ی فکری و سیاسی؛ روابط پُرتنش و سازش‌کارانه‌ی اما گلدمن با مردان فریب‌کار و بی‌بندوبارِ زندگی‌اش؛ و وفاداری حیرت‌آور و توجیه‌گرانه‌ی هانا آرنت، فیلسوف سیاسی متعهد به سرنوشت یهودیان، در برابر مردی شیفته‌ی هیتلر و حزب نازی، ما را با پرسش پیچیده‌ی بزرگ‌تری مواجه می‌کند. این که چرا و چگونه افراد به رفتارها و روابط فردی یا اجتماعیِ رنج‌آور و گاه موهن تن می‌دهند، یا با عاملین رنج خود در عمل «تبانی» می‌کنند؟

این پدیده ابعاد و لایه‌های متعدد سیاسی، اجتماعی-فرهنگی و روانی دارد، که در متن به جنبه‌هایی از آنها اشاره شد. مروری کوتاه از برداشت‌های گوناگون از دلایل آسیب‌پذیری یا تزلزل زنانِ در نهانی‌ترین عرصه‌ی زندگی خصوصی، ورای مبارزات سیاسی و نظریِ آنان، شاید بتواند به درک بهتری از این مسئله‌ی بسیار پیچیده کمک کند.

الکساندرا کولونتای، تنها زنِ عضو هیأت اجرایی حزب بلشویک در آوریل ۱۹۱۷، و یگانه زن عضو نخستین کابینه‌ی دولت نوبنیاد شوروی (در سمت کمیسر رفاه اجتماعی) بلافاصله پس از انقلاب، در زندگی‌نامه‌ی خود تأکید می‌کند که زندگی خصوصی‌اش را همیشه برمبنای استانداردهای خودش سامان داده و همانند مردان، تجربیات عشقی‌اش را هرگز پنهان نکرده و اجازه نداده احساسات، شادی یا اندوهِ عشق، خلاقیت، فعالیت و مبارزه‌ی او را تحت‌شعاع قرار دهد. با این حال، می‌نویسد: «من متعلق به نسلی هستم که در یک تقاطع خاص تاریخی پرورش یافت. هنوز عشق با همه‌ی اندوه و تراژدی‌هایش و توهمِ به دست آوردن خوشبختیِ کامل، نقش بزرگی در زندگی‌ام داشت.

نقشی خیلی بزرگ... ما زنانِ نسل قدیم هنوز نمی‌دانستیم چگونه می‌توان آزاد بود. این به هدر دادن انرژی روحی و تقلیل نیروی کارمان بود. اشتباه ما این بود که دوباره و دوباره تسلیم این فکر می‌شدیم که سرانجام عشقِ یگانه‌ی خود را در مردی که دوست می‌داشتیم یافته‌ایم و هربار واقعیت چیز دیگری بود، چون همیشه مردِ محبوب‌مان می‌کوشید منیت خود را به‌ما تحمیل کند و ما را مجبور کند خود را با خواسته‌های او انطباق دهیم.»[۲۰۰] کولونتای آزادی زنان را تنها با استقرار یک نظام سیاسی و اقتصادی نوین میسر می‌دانست و از همین رو همه‌ی عمر در صفوف حزب سوسیال دموکرات روسیه مبارزه کرد. اما او هرگز از تأکید این نکته بازنایستاد که بدون دگرگونی در روابط جنسی و خانوادگی، نظم نوین به‌سرعت مشابه نظم قدیم خواهد شد.

آسیب‌پذیری زنان در روابط عاطفی، به باورِ فمینیستِ بریتانیایی شیلا روباتام، نشان از واقعیت‌های ژرفی دارد که زنانی که در مقابله با محدودیت‌های حاکم بر باورهای اجتماعیِ زنانگی به ستیز برمی‌خیزند، با آن مواجه‌اند؛ واقعیتی که در هر فرد به شکلِ متفاوتی نمایان می‌شود. او ادامه می‌دهد، این «آسیب‌پذیری بیان موانعی است که در راه رشد کامل زنان، به‌عنوان انسان وجود دارد. این انسانیت را هنوز مردان بر اساس تصور خود، از نظر فرهنگی و اجتماعی تبیین می‌کنند.»[۲۰۱] روباتام در عین حال تأکید می‌کند که این آسیب‌پذیری نه سهم عظیم فکری و سیاسی زنان را به سایه می‌برد و نه بیانِ نوعی شکست برای

۲۰۰- Alexandra Kollontai, The Autobiography of a Sexually Emancipated Woman, Iring Fetscher, ed., New York: Herder and Herder, 1971, p. 8

۲۰۱- Sheila Robottom, Introductoin to *Marx's Daughters*

آنان است. به نظر او، واقعیتِ این آسیب‌پذیری تنها ما را با این معما یا پرسشِ پیچیده روبرو می‌کند که زنان چگونه می‌توانند استقلالِ خود را حفظ کنند، بی آن‌که ناچار شوند که قید احساسات را بزنند یا تسلیم محض آن شوند.

روبرتا هَمیلتن،[۲۰۲] فمینیستِ کانادایی، به طرح مسئله از دیدگاه روان‌کاوانه می‌پردازد. او با اشاره به وجود روابط سلسله‌مراتبی میان زن و مرد، حتی در خصوصی‌ترین مناسباتِ دو جنس، می‌نویسد، فمینیسمِ مارکسیستی با ارائه‌ی مفهوم «امرِ خصوصی سیاسی است»، توانست از نظریه‌ای ابهام‌زدایی کند که با بسط درک انگلس از ارتباطِ تاریخی شکل خانواده با شیوه‌ی تولید اجتماعی، فعالیت انسانی را در دو عرصه‌ی مجزا از یکدیگر (عرصه‌ی خصوصی خانواده و عرصه‌ی عمومی کار و روابط اجتماعی) می‌دید. استدلال فمینیست‌های مارکسیست این بود که تقسیم کار جنسی در عرصه‌ی خصوصیِ خانواده در نظام سرمایه‌داری به عرصه‌ی عمومی کار و روابط اجتماعی تولید، وبه تداوم روابط پدرسالارانه منتهی می‌شود. اما به نظر همیلتون این استدلال نمی‌تواند کاملاً توضیح دهد چرا زنان (و مردان) با ساختارهای سلطه و با فرادستی مردان و فرودستی زنان «تبانی» می‌کنند و آن را مشروعیت می‌بخشند. فشارهای سیاسی و اقتصادی، انطباق‌پذیری یا نیات نهانی فردی یا حتی کاربرد خشونت نمی‌توانند توضیح کافی برای وادار شدن افراد به سازگاری با نظام فرهنگی و اجتماعی مسلط باشند. هَمیلتن توجه به حوزه‌ی پیچیده و سرشار از تعارض روان آدمی و گرایش به درونی ساختن ارزش‌های حاکم اجتماعی، یا آنچه که کِیت مِیلت،[۲۰۳]

۲۰۲- Roberta Hamilton

۲۰۳- Kate Millett

«استعمارزدگی درونی» زنان خوانده، را ضروری می‌داند.[۲۰۴] مثلاً این که چگونه سلسله‌مراتب جنسیتی در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیریِ «منیت»[۲۰۵] درونی شده و به‌تدریج جزئی از احساس زن نسبت به بدن خود، و رفتارها و واکنش‌هایش می‌شود.

جسیکا بنجامین[۲۰۶] در توضیح رابطه‌ی متقابل عشق و سلطه نکته را بیشتر می‌شکافد و پدیده‌ی سلطه و سلطه‌پذیری، را روند یا سیستمی دوسویه می‌داند که در آن کسی که اعمال قدرت می‌کند و کسی که تسلیم قدرت می‌شود در آن مشارکت دارند. او این فرایندِ رابطه‌ی دو جنس را با تحلیل رابطه‌ی کودک با مادر و پدر که از همان ابتدا در ذهن کودک جا خوش می‌کند، توضیح می‌دهد. استدلال ساده شده‌ی بحث بسیار پیچیده او این است که کودکان دختر و پسر در مراحل اولیه‌ی زندگی، مادر را که تأمین‌کننده‌ی نیازهای آن‌ها است بسیار قدرتمند و در کنترل می‌بینند. اما در روندِ رشد روانی و جنسی‌شان، به هم-هویت شدن با پدر و ایده‌آلیزه کردنِ او گرایش می‌یابند، چون او نماد قدرت و آزادی و استقلال از کنترل مادر است. این پیوندِ هویتی، برای کودکِ پسر به‌راحتی و با دریافت پاسخِ مثبت از پدر، که فرزند پسر را تجسم خود می‌انگارد، صورت می‌گیرد. اما نیاز کودکِ دختر به پیوندِ هویتی با پدر بی جواب می‌ماند و این آغاز نهادینه‌شدن نیازِ حسرت‌گونه به عشق، به کسی است که از وابستگی آزاد است. به عبارت

۲۰۴- Roberta Hamilton, The Collusion with Patriarcy in Roberta Hamilton and Michele Barrett (eds) *The Politics of Diversity,* Montreal: Book Centre Inc., 1987, pp. 385-86

۲۰۵- ego

۲۰۶- Jessica Benjamin

دیگر، چرخه‌ی سلطه (و سلطه‌پذیری) به گمان او، با ظهورتنش میان احساس وابستگی و عدم وابستگی در رابطه‌ی مادر و فرزند ، تلاش برای انکار وابستگی، ایده‌آلیزه کردن پدر و تنزل ارزش مادر (و زنانگی) در چشم کودک آغاز می‌شود. با این حال، به نظر بنجامین جایگزینی رابطه‌ی قدرت یا سلطه با رابطه‌ی مبتنی بر احترام، اعتماد و وابستگیِ متقابل[۲۰۷] بین دو جنس، و «باهم بودن» می‌تواند چرخه‌ی سلطه و سلطه‌پذیری را پایان دهد.[۲۰۸]

گرایشِ تعمیم‌دهنده و ذات‌گرایانه‌ی فمینیسمِ روان‌کاوانه می‌تواند به کم‌توجهی به مناسبات دیگری که در شکل‌گیری و نهادی شدن سلطه‌ی جنسیتی مؤثرند - ازجمله مناسبات اقتصادی، سیاسی، طبقاتی، و ویژگی‌های فرهنگی، مذهبی و اجتماعی - بینجامد. علاوه بر این، تنوع اشکال جدید خانواده و روابط خانوادگی، قابلیت شمول این تئوری را محدود می‌کند. به هر حال، تفاوت زنانِ مطالعه‌ی حاضر در واکنش به آسیب‌پذیری روحی و عاطفی و به رفتارهای رنج‌آورِ مردان زندگی‌شان، از جمله گریزپایی جنسی‌شان، ما را در ارائه‌ی توضیحی فراگیر و همه‌شمول محتاط می‌کند. مثلاً انتخاب النور مارکس و اِما گلدمن حفظ و ادامه‌ی رابطه، به‌رغم رنج آور بودن آن است؛ رزا لوکزامبورگ، به‌طور یک‌طرفه رابطه را بی‌درنگ پایان می‌دهد؛ و کنش هانا آرنت در رابطه‌ی عشقی و جنسی با مارتین هایدگر در دوران

۲۰۷- Intersubjectivity

۲۰۸- Jessica Benjamin, Bonds of Love Psychoanalysis, Feminism, and the Problem of Domination, Knopf Doubleday Publishing Group, 1988, pp. 11-42.

نوجوانی، کمک زیادی به درک رفتار او با هایدگر در دوران بلوغ سنی و فکری‌اش نمی‌کند.

چند تن از زندگی‌نامه‌نویسان، به واقعیتِ فقدان گرایش فمینیستی زنانِ مورد بحث، که در متن به آن‌ها اشاره شد، پرداخته‌اند. در حقیقت، به‌جز اما گلدمن هیچ یک از اسطوره‌های موردبحث، به فمینیسم یا اساساً به عامل جنسیت در روابط حرفه‌ای و خانوادگی بهایی نمی‌دادند. تنها گلدمن بر حق زنان به استقلال و آزادی و تساوی جنسیتی در همه‌ی عرصه‌ها، از آن‌جمله حق برخورداری از ارضای نیاز جنسی پای می‌فشرد. اما او نیز مانند زنانِ دیگرِ این بررسی، جنبش فمینیستی را جنبشی بورژوایی و بی‌ارتباط با مسایل و نیازهای زنان کارگر می‌دید. نظر آرنت نیز که به فمینیسم به‌مثابه یک ایدئولوژی و اندیشه‌ی مستقلِ سیاسی باور نداشت، بر آن بود که زنان صرفاً باید اهداف مشخص سیاسی، مثلاً وضع قانون برابری در فرصت‌های اشتغال را دنبال کنند و مسایل زنان باید با اهداف مبارزه‌ی عام سیاسی هماهنگ باشد.[۲۰۹] لوکزامبورگ از نقلِ جمله‌ای از کتاب انگلس، *منشاء خانواده*، که روابط مرد و زن در خانواده را مشابه روابط بورژوازی و پرولتاریا می‌داند، نتیجه می‌گرفت که ستم جنسی ناشی از این روابط، مانند ستم یهودیان تنها با پیدایش سوسیالیسمِ واقعی خاتمه پیدا می‌کند. این بینش تکرار گمان خوش‌بینانه‌ی مارکس و انگلس بود که پیشرفت صنعت مدرن به شکل‌گیری ارتشی از پرولتاریای بی‌اعتنا به جنس و نژاد می‌انجامد و حاکمیت روابط پدرسالارانه را به مبارزه خواهد طلبید.

۲۰۹- Elizabeth Young-Bruehl, Hannah Arendt For Love of the World, New Haven and London: Yale University Press, 1982, pp. 95-97.

به هر حال، اگر «کور-جنسیتی» آرنت و لوکزامبورگ و بی‌توجهی آنان نسبت به مکانیسم‌های پیچیده و نتایج تبعیضات جنسیتی و فرودستی زنان در همه‌ی عرصه‌های زندگی را نهادینه شدن ارزش‌های مردسالارانه‌ی حاکم زمانه‌شان در آنها ندانیم، می‌توان گرایش ضدفمینیستیِ‌شان را انعکاسِ جنسیت‌گرایی و محافظه کاریِ اخلاقی زمانه آن‌ها دید، که در میان سوسیالیست‌ها و حتی رهبران پرآوازه‌ی جنبش سوسیالیستی نیز وجود داشت. واکنش منفی اگوست بِبِل، نویسنده‌ی کتاب *زنان و سوسیالیسم* به استعفای رزا لوکزامبورگ از سردبیری روزنامه‌ی *آربایتر تسایتونگ*، به‌خاطر درگیری دایمی او با نویسندگان که رهبری او را بر نمی‌تابیدند، و اشاره به زن بودن او، که پیش‌تر از آن سخن رفت؛ و یا تلاش رهبری حزب بلشویک برای بی‌اعتبار ساختن نظرات الکساندرا کولونتای، در جریان مجادلات کنگره‌ی دهم حزب درباره‌ی «اپوزیسیون کارگری» که در اعتراض به رشد بوروکراسی حزبی و برنامه‌ی اقتصادی «نپ»[۲۱۰] شکل گرفته بود، در این زمینه بسیار گویا است. رهبران حزب، از آن‌جمله بوخارین و لنین برای بی‌اعتبار کردن نظرات سیاسی و تئوریکِ کولونتای، از توهینِ شخصی به او خودداری نکردند. لنین حتی به طور ضمنی (و غیر اخلاقی) به رابطه‌ی عاطفی کولونتای با الکساندر شیلاپنیکوف[۲۱۱] از رهبرانِ گروه، (و همسر بعدی کولونتای) به‌عنوان انگیزه‌ی پشتیبانی او از گروه اشاره کرد، در حالی که می‌دانست کولونتای هنوز از همسرش، پاول دیبنکو،[۲۱۲] رسماً جدا نشده بود. کولونتای، در زندگی‌نامه‌ی

۲۱۰- New Economic Policy

۲۱۱- Alexander Shylapnikov

۲۱۲- Pavel Dybenko

خودش می‌نویسد چگونه رفقای حزبی اش او را «متهم» به فمینیست بودن و تکیه‌ی زیادی او بر اموری می‌کردند که تنها در جهت منافع زنان بود. مواجهه با چنین برخوردهایی بود که به انزوایِ خود-گزیده‌ی کولونتای انجامید، و او به‌جای ادامه‌ی مبارزه در صفوف اپوزیسیون کارگری، وفاداری به حزب را برگزید، و به‌عنوان نماینده و سپس سفیر دولت شوروی در کشورهای نروژ و سوئد، از کشور خود دور ماند، و به نوشتن در جهت ایده‌آل‌های خود ادامه داد.[۲۱۳]

به نکته‌ی مورد تأکید شیلا روباتام بازگردیم که آسیب‌پذیری عاطفی زنان به معنی کاهش سهم عظیم یا تنزل ارزش سیاسی و نظری آنان نبوده و نیست و اراده‌ی آنان را در به انجام رساندن آنچه هدف زندگی‌شان در عرصه‌ی عمومی بود، کاهش نداد. النور مارکس در اوج آشفتگیِ زندگی‌اش با ادوار اولینگ، و تنها چند هفته پیش از خودکشی‌اش، سخت پی‌گیرِ به انجام رساندن وظیفه‌ی حفظ میراث مارکس و چاپ آثار او بود؛ به شهادت زندگی‌نامه‌نویسانِ رزا لوکزامبورگ، مهم‌ترین آثار نظری او در دورانی نوشته شد که او در تلاطم روحی و عاطفیِ ناشی از جدایی از لیو یوگیهس و عکس‌العمل‌های نامتعارف و مردسالارانه‌ی او به سر می‌برد؛ اِما گلدمن ناکامی و افسردگیِ روانی و عشقی را پیوسته با غرق ساختن خود در فعالیت سیاسی و نوشتن درمان می‌کرد؛ و رابطه‌ی مشکل و پر مسئله‌ی سیاسی و عاطفی هانا آرنت با مارتین هایدگر و با همسر اول‌اش گونتر اِشترن در آغازِ مهاجرت سیاسی به فرانسه، تنها به سامان یافتنِ افکار او

۲۱۳- Barbara Evans Clements, *Bolshevic Feminist: The Life of Alexandra Kollontai,* Bloomington and London: Indiana University Press, 1979, pp. 193-201.

و افزایش فعالیت سیاسی به‌نفع یهودیان و به اتمام رساندن کتابی که در آلمان آغاز کرده بود، انجامید. همچنین، هیچ یک از زنان نمونه در این بررسی در فعالیت سیاسی یا نوشتاری‌شان، دنباله‌رو و یا حتی تحت تأثیرِ معشوق نبودند. مردان زندگی رزا لوکزامبورگ و اِما گلدمن را می‌توان از این نظر تنها همراه، هم‌نظر و تسهیل‌کننده‌ی تولیدات فکری آنان دانست؛ ادوارد اولینگ تحت تاثیر النور و اعتبار شخصی او و پدرش کارل مارکس و پدرخوانده‌اش، فریدریش انگلس، به مارکسیسم گروید؛ و مهم‌ترین آثار فلسفی و سیاسی هانا آرنت، هرچند که به طور غیرمستقیم از فلسفه‌ی هایدگر تأثیر پذیرفته بود، اما اوجی فراتر و جهان‌شمول‌تر از اندیشه‌ی هایدگر گرفت.

بر این اساس، شاید بهتر آن است که به توضیحی متفاوت برای درک واقعیات تاریخی مرور شده روی آورد. مثلاً می‌توان ادعا کرد که آسیب‌پذیری عاطفی این زنان و آنچه ضعف آنان در عرصه‌ی عشقی به نظر می‌رسد، انعکاس داوری‌های ارزشی مردسالارانه و انتظارات فرهنگی حاکم است؛ یا این که آنان در برابر نیازهای عاطفی و جنسیِ خود به همان اندازه رادیکال و به‌دور از محافظه‌کاری بوده اند، که در فعالیت‌های سیاسی و فکری‌شان؛ یا آنان در عشق‌ورزی، پی‌گیری‌ای را به نمایش گذاشته‌اند که معمولاً از آنِ مردان است. چنین برداشتی ما را به جستجوی توضیحی پیچیده‌تر برای پدیده‌ای ساده، یعنی تلاش برای حفظ معشوق، همراه با شکیبایی و مهربانی وامی‌دارد. اساساً چرا وابستگی عاطفی و تلاش برای حفظ و ادامه‌ی رابطه‌ی عاشقانه را به این واقعیت نسبت ندهیم که زنان که به‌طور معمول فاقد منیت مردانه هستند، تظاهر به عدم‌وابستگی عاطفی را نشانه‌ی قدرت نمی‌پندارند. در توجه به این نکات نیز نباید پیش بودن این زنان از زمانه‌ی خود را

فراموش کرد. به پیروی از الکساندرا کولونتای، تنها می‌توان امیدوار بود که «بالاخره آن روز خواهد آمد که زنان با همان استانداردهای اخلاقی که شامل مردان می‌شود مورد داوری قرار گیرند.»[۲۱۴]

کلام آخر این که این بررسی، بی آن که مدعیِ رسیدن به پاسخی قطعی باشد، تلاشِ فروتنانه‌ای است، همراه با احساس همدردی و همبستگی، برای درکِ تأثیراتِ تودرتویِ نیازهای احساسی، انگیزه‌های پیچیده‌ی روانی، تمایلات نهانِ جنسی، و عواملِ پیدا و پنهانِ سیاسی، فرهنگی و اجتماعی؛ عواملی که در ایجاد یا زدودنِ حس اعتماد به نفس، توان داوری و انتخاب، در نهانی‌ترین عرصه‌ی زندگیِ خصوصیِ این چهره‌های درخشانِ نقش داشته‌اند. به گفته‌ای، عواطفِ عشقی همانند احساس درد، پدیده‌ای بسیار خصوصی و غیر قابل‌درک برای دیگران است. این مطالعه اما می‌تواند تذکار واقعیتِ پیچیده‌ی آسیب‌پذیری روحی و عاطفی انسانی باشد، که گاه تحت سلطه‌ی پیدا و پنهانِ ایدئولوژی، یا حفظِ انضباطِ تشکیلاتی، یا محافظت از وجهه‌ی بیرونی افراد، انکار یا سرکوب می‌شود. تنها می‌توان ادعا کرد که با در نظر گرفتنِ مشابهت‌های پاره‌ای از رفتارها و واکنش‌های این زنانِ برجسته، توجه به تفاوتِ جنسیت در تجربه‌ی عشق‌ورزی، ممکن است ما را به درک مطلب نزدیک‌تر کند. در این زمینه شاید طرح پرسش نیمی از پاسخ باشد.

۲۱۴ـ همان، ص ۴